

برای من بخوان، برای من بمان

عاطفه امیرانی

«هاوین»

تهران - ۱۴۰۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	:امیرانی، عاطفه
عنوان و نام پدیدآور	:برای من بخوان، برای من بمان.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	:--978-964-193
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

برای من بخوان، برای من بمان

عاطفه امیرانی

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۲

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

صدای خنده‌ی خدا را می‌شنوی؟
دعاهایت را شنیده
و به آنچه محال می‌پنداری،
می‌خندد...

صداش تو گوشم پیچید. اصلاً یادم رفت برای چی اومده بودم توی اتاقم. به سرعت برق دوئیدم به طرف تلویزیون و وسط هال ایستادم به تماشاش. میخکوب شده بودم سر جام و چشمم قفل شده بود بهش. حیف، فقط از صفحه‌ی تلویزیون... نه صدای دیگه‌ای می شنیدم، نه چیز دیگه‌ای می دیدم؛ فقط خودش...

میکروفون به دست ایستاده بود میونه‌ی استودیوی برنامه و با لبخند می خوند. یه پیرهن کرم‌رنگ تنش بود با کت قهوه‌ای سوخته و شلوار کتون هم‌رنگ کتش. موهای خوش حالتش زیر نور بی نهایت استودیو، برق می زد، ولی نه! فقط موهاش نبود. دستش که اومد بالا، برق یه چیزی توجهم و جلب کرد. توجه نکردم. آهنگش تموم شد. چشمم پر بود. کی انقدر احساساتی شدم که خودم نفهمیدم؟ با دستپاچگی اشکام و پاک و موقعیتم و ارزیابی کردم. مامان اینجا نبود و بابا هم خواب بود. خداروشکر که خوابیده بود.

برگشتم تو اتاق و طبقه‌ی پایین تخت نشستم. هجوم افکار بود و این دل وامونده‌ای که خودش زده بود به نفهمی. هیچی حالیش نمی شد. احمق بود، ولی لعنتی خیلی قدرتمند بود؛ اون قدر که وقتی پای این آدم خاص وسط می اومد، همه‌ی اراده‌مو ازم می گرفت؛ هلم می داد تو یه دنیای دیگه. می شدم یه کس دیگه که از نظرم خیلی مزخرف بود. نمی فهمیدم خودم و... نمی فهمیدم چرا باید اشکام بریزن، با دیدن یه غریبه، از تو قاب تلویزیون. چرا؟ واقعاً چرا؟

توی افکارم غرق بودم که با حس دستایی کوچولو روی بازوم، به خودم اومدم. نگاهش کردم. آتنا گفت:

— آبجی، چی شد؟ شعرش که اصلاً گریه دار نبود!

خندیدم؛ میون گریه‌ای از سر درموندگی و خدا می‌دونه چقد لذت می‌بردم
از این کار.

آتنا گفت:

— آبی، ولی خیلی قشنگ بودا... نه؟ همه‌ش گریه‌ی آدم و درمی‌آره، از بس
که فقط چیزای خوب می‌خونه.

یه چیزی، یه کسی به قلبم چنگ زد. دیگه به اشکام اجازه‌ی ریختن ندادم.
کشیده شدم تو دنیای خودم، به خود واقعیم. دستم و نوازش‌گونه کشیدم روی
موهای و با لبخند پرسیدم:

— آخه تو چرا از هرکس و هرچیزی که من خوشم می‌آد، خوشت می‌آد؟
دوست شون داری؟ طرفدارشونی؟

آتنا گفت:

— چون سلیقه‌ت خوبه... تو خیلی خوبی آبی... خیلی دوستت دارم.
بوسیدمش.

— منم خیلی دوستت دارم آبی کوشولو.

— بقیه‌ی برنامه رو نمی‌بینی؟ داره حرف می‌زنه‌ها.

لبخند زدم و سر تکون دادم. من و کشوند به همون جایی که چند دقیقه پیش
بودم. نشستیم. جرئت نگاه کردن نداشتم. از حالت مستی‌ای که بعد دیدنش
همه‌ی من و می‌گرفت، بدم می‌اومد. چون مسخره بود، بی‌دلیل بود، بچگانه بود.
چشمام و هدایت می‌کردم به گوشه و کنار استودیو، از توی قاب؛ هرجایی
غیر از اون. گوشم پر شده بود از طنین صدایش. مقاومت می‌نیاورد و چشمم
دوخته شد بهش. دوباره همون برق و دیدم. دستم و بردم جلو و گرفتم روبه‌روی
صفحه‌ی تلویزیون.

— ببین حلقه داره! بالاخره ازدواج کرد.

آتنا گفت:

— آخه قبلاً هم چند بار انداخته. مگه یادت نیست؟

— اونا عقیق بودن... این یکی حلقه‌ست.

نفسم و فوت کردم بیرون و نیشخند زدم. اون یکی خودم، از ته دل آه کشید.
این یکی خودم بهش توپید!

«نه پس. می خواست بیاد تو رو بگیره؟... از اون سر دنیا؟... باش تا صبح دولتت بدمد.»

با بی حوصلگی چشمام و رو هم فشار دادم. راه فراری برای خلاص شدن از درگیری اینا نبود. فقط باید می ایستادم تا تموم کنن. آره، درسته! دو نیمه شده بودم؛ دو نیمه‌ای که مدام در حال درگیری و تیکه انداختن به هم بودن. یکی عاشق، یکی فارغ! یکی عقل، یکی احساس! که هیچ‌جوره با هم راه نمی‌اومدن و منم خیلی وقت بود که کاری شون نداشتم. فقط نگاهشون می‌کردم! چون می‌دونستم فقط با یکی شون، نمی‌تونم راهی از پیش ببرم. وقتی می‌تونم، که صلح کنن... یه روزی! اون وقت می‌شه زندگی کرد. می‌شه تصمیم گرفت. می‌شه آدم شد.

«صبح دولت؟... من اگه داشتم که... وای بازم داری ناشکری می‌کنم. هنوز که مطمئن نیستم نامزد کرده! پس چیه؟ چه مه؟»

«آره، راست می‌گه. هنوز که مطمئن نیستیم. صبر می‌کنیم، شاید برگشت. آخه نیست که مدت‌ها با هم توی خونه‌ی شکلاتی تون زندگی می‌کردین... یهو جادوگر بد اجی مجی کرد و از هم دور شدین. شاید سوار اسب سفیدش شد و او مد پیدات کرد. وای چه روزی بشه! یه بوسه‌ی عشق واقعی همه‌ی طلسمای دوری و از بین می‌بره. تو هم می‌پری ترک اسبش و برو که رفتیم. سالای سال به خوبی و خوشی با هم زندگی می‌کنین!»

— خفه شید لطفاً! با جفت‌تونم!

آتنا نگاهم کرد. یه ابروم و دادم بالا و مردد پرسیدم:

— بلند گفتم؟

آتنا خندید.

— باکی‌ای؟

خب به حول و قوه‌ی الهی کم‌کم مرز بین خیال و واقعیت هم داره برام مبهم می‌شه. حالت عادی به خودم گرفتم.

— با این مجری و آقای خواننده دیگه. خوابم می‌آد. می‌حرف می‌زنن! هی

چرت و پرت...

سرم و خاروندم و یه خمیازه‌ی مصلحتی کشیدم و همون شد دلیل برای

فرارم از اون موقعیت. رفتم اتاقم و روی تخت خودم دراز کشیدم.
— آتنا، تلویزیون و چراغا رو خاموش کن خوابیدنی.
دستام و روی شکمم به هم قفل کردم و به سقف خیره شدم.
— حالا وقتشه. حالا اجازه داری.

مثل اینکه فقط و فقط منتظر تأییدم بودن، چون بلافاصله غلت خوردن و از گوشه‌ی چشمم چکیدن روی بالش. درد بود توی سینه‌م؛ دردی که گفتنی نبود، رازی که فاش شدنی نبود، فریادهایی که آزادشدنی نبود.
چی کار باید می‌کردم؟ دیگه تشخیص درست و غلط هم برام ممکن نبود. گاهی فکر می‌کنم کاش زمان برمی‌گشت عقب‌تر، ولی بعد نیمه‌ی رو اعصاب وجودم سریع جبهه می‌گرفت.

«که چی؟... برمی‌گشت یا نمی‌گشت، ممکن نبود که نبود. دلت و به چی خوش کردی؟ با چه عقلی فکر می‌کردی می‌شه؟ رو چه حسابی اصلاً اجازه‌ی ورود این افکار مسخره رو به ذهنت دادی؟ الحق که بچه‌ای!»

نفسم و فوت کردم بیرون. این و ول می‌کردم، قادر بود تا صبح من و یه ریز بشوره و پهن کنه. همین‌جا باید می‌بریدم صداش و. گوشیم و از روی طاقچه برداشتم و ساعت و برای شش صبح تنظیم کردم. پتوم و کشیدم توی بغلم و تندتند دعاها و زیرلب خوندم و نفهمیدم کی خوابم برد.
صبح با صدای زنگ اذان گوشیم، از رؤیاها بیرون اومدم. نشستم و خمیازه‌ای کشیدم. بعد از چند دقیقه مثل خنگ‌ها خیره شدن به دیوار روبه‌روم، از تخت پریدم پایین. عادت همیشگیم بود. بدوید و رفتم توی دستشویی و وضو گرفتم و به نماز ایستادم. خوب بود که امروز دانشگاه نداشتم و می‌تونستم باز پای همین سجاده بخوابم. سرم و گذاشتم روی زمین و به خودم گفتم که دارم دعا می‌خونم، اما... گاهی آدم عمیقاً خوابه. توپم تکونش نمی‌ده و گاهی می‌خوابی، ولی همه‌ی حرکات و می‌دوننی؛ پهلویه پهلوه شدن‌ها، پتو کشیدن و باز کردن‌ها، همه‌ی صداها رو می‌شنوی... و من مدت‌ها بود که می‌خوابیدم، اما با خواب بیگانه بودم!

همین باعث شد که وقتی ساعت‌ها رو شب تا صبح، دونه‌دونه، راهی کردم، شنیدن صدای پرانرژی شیدا لبخند رو حتی با چشمای بسته روی لبام بنشونه؛

صدای سلام دادنش، با مامان حال و احوال کردنش و در آخر پریدنش تو اتاق. با جیغ و داد و صدای عجیبی که فقط مخصوص خودمون بود و فقط ما بودیم که معنیش و می فهمیدیم، شروع کرد به جونم غر زدن. چرا؟ برای اینکه از جام پاشم. اهمیت ندادم که مجبور شد پتوم و بکشه. چرخ زدم و پشتم و کردم بهش. پتوم و با زور زدن زیاد از چنگش آزاد کردم و کشیدم تو بغلم.

— نه، من از این تخت بیرون بیا نیستم.

لجاجتم مامان رو به اتاق کشوند.

— آوا، پاشو دیگه... یعنی چی این کارا؟

مجبور شدم بچرخم سمت شون. یه یاعلی گفتم و نشستم. در حال مالیدن چشمم آروم سلام دادم. مامان که مأموریتش انجام شده بود، با جمله‌ی «بیا این صبحونه بخورین» از اتاق بیرون رفت.

از تختم پریدم پایین. از تخت که می اومدم پایین، کافی بود نود درجه بچرخم سمت راستم تا خودم و تمام قد توی آینه‌ی روبه‌روم ببینم.

موهام مثل همیشه ژولیده بود. اصلاً تو دنیا حوصله‌ی هر کاری و داشتم به جز رسیدن به خودم. نه اینکه شلخته باشم‌ها، نه؛ ولی خیلی هم بزرگ‌دوزک نمی‌کردم. حسش نبود. کشم و برداشتم و باهاش موهام و بستم. بازم حوصله‌ی مو شونه کردن نداشتم.

اینم یکی از اخلاقای گندم بود که وقتی از خواب پا می‌شدم، قبل از اینکه برم دستشویی و سرو صورتم و صفا ندم، نمی‌تونستم با احدی حرف بزنم.

خلاصه کارام و کردم و از دستشویی اومدم بیرون، بعد خوردن صبحونه و جمع کردن تختم، خودم و ول دادم روی زمین. آتنا مدرسه بود و بابا هم رفته بود اداره.

شیدا گفت:

— باز چه مرگته؟

پشت چشمی واسه‌ش نازک کردم و جواب دادم:

— مرگ همیشگی.

دست دراز کردم و گوشیم و برداشتم، مثل همیشه یه‌راست رفتم تو صفحه‌ش. دل بی‌صاحبم یه دقیقه آروم نمی‌گرفت تا ببینم دارم چی کار می‌کنم.

باورم نمی شد. شیدا خودش و کشوند کنارم و با هم زل زدیم به پست آخرش. آره، خود خودش بود. محال ممکنه این و نشناسم. داشت عقدنامه رو امضا می کرد، ولی فقط صورت خودش بود؛ صورت همسرش محو بود و پشت چهره‌ی محمد دیده نمی شد. نمی دونم چه مدت خیره شده بودم به عکس. وقتی شیدا به بازوم زد، نفسم بالا نمی اومد. یه بغض به چه بزرگی راه نفسم و بسته بود. گوشی و از دستام قاپید و گفت:

—پاشو لباس هات و بپوش، بریم بیرون. تو آدم نمی شی.

جلوی آینه داشتیم مقنعه مو سر می کردم که مامانم پرسید:

—کجا ایشالا؟ امروز که کلاس نداشتی.

—می رم کتابام و تحویل بگیرم واسه نمایشگاه. تا حالا باید رسیده باشن.

شیدا گفت:

—بابا ناسلامتی مهندس این مملکت. هنوز هم برای سرکوپه رفتنش باید

اجازه بگیره و جواب پس بده.

مامانم حالت آماده باش به خودش گرفت که شیدا با یک «غلط کردم» جنگ و

خاتمه داد.

مقنعه که جور شد، چادرم و روی سرم تنظیم کردم. روبه روی آینه که ایستادم، کافی بود دوباره نود درجه بچرخم تا هال و پذیرایی خونه مون و ببینم. رفتم تو هال و با مامانم خداحافظی کردم و زدیم بیرون. راهمون این طور بود که از کوچه در بیا و خیابون و یه راست برو پایین و تو میدون سوار تاکسی شو تا مقصد؛ البته که پیش فرض تو ذهن مون ثبت بود و نیاز به تمرکز نداشت، ولی الان آزاد بودیم برای حرف زدن و حتی عصبی شدن و گریه کردن و گوشی نبود تا نگرانش باشی رازهای خطرناکت و بشنوه!

—شیده کجاست؟

نگاهش کردم. یکی از بهترین دوست هام بود و خواهر اون یکی بهترین دوستم که از بچگی با هم بزرگ شده بودیم. توضیح می داد که چطور شده که شیده نیومده و هم امتحان داشته، هم باید با زن دایی جایی می رفته. من هم نگاهش می کردم و هم لذت می بردم از اینکه یه دوست فوق العاده دلسوز دارم که همیشه تو لحظات سختم همراهمه و شاکر بودم از خدا. شیدا گفت:

— بالاخره دیدیم این روزها رو.

— مگه امروز چه روزیه؟

— همین که بالاخره می‌تونیم با خیال راحت و بدون قاچاق و قاچاق‌کشی بیایم بیرون و نگران نباشیم که کسی ما رو ببینه.

پوفی کردم و گفتم:

— آره والا. با هزارتا بدبختی و کلی دروغ بافتن، می‌پیچوندیم بریم یه ساندویچ کوفتی بخوریم. حالا انگار چی کار می‌کردیم. فقط می‌خواستیم هم و ببینیم.

شیدا پقی زد زیر خنده.

— آره بابا.

مرور خاطرات و زدیم و استپ کشیدیم و سوار تاکسی‌ای که نگاهش داشته بودیم، شدیم. تاکسی پر شد. همین که جام و تنظیم کردم، شیدا دهنش و چسبوند به گوشم و تز داد:

— الان یه سؤالی می‌کنم، جوابم و بلندبلند بده، کیف کنیم!

با سؤال نگاهش کردم.

— هی! زمان پرواز می‌کنه. یادته یه زمان داشتی داستان کوتاه می‌نوشتی؟ اصلاً کی می‌دونست این قدر زود بشه که من و تو، تو راه باشیم تا دومین رمانت و از کتابخونه تحویل بگیریم!

خندیدم به دیوونه‌بازیش. چه قروقمیشی می‌اومد!

— یادته؟ انگار همین دیروز بود که خودکارم و دادم بهت و گفتم: «زود باش، زود باش، تا معروف نشدی، به ما یه امضا بده.» حالا دیگه کلی معروف شدی. جون من یادته؟

یه ابروم و دادم بالا. دیوونه بودا برای خودش. کسی اصلاً به حرفای ما گوش هم نمی‌داد. این چرا داشت این قدر خودش و می‌کشت؟ دید جواب نمی‌دم، یه نیشگون ازم گرفت و ادامه داد:

— شیده می‌گفت حال می‌ده پرفروش‌ترین رمان سال بشه. انگار آینه رو

می‌دید لامصب!

خندیدم.

— آره، یادمه گفتم: «ما از این شانسا نداریم که. ده نفرن بخرن ضایع نشیم، کلاهمون و می ندازیم هوا، نمی خواد پرفروش ترین بشه.»

چپ نگاهم کرد و ازم ناامید شد، چون صورتش و گرفت سمت پنجره و بیرون و نگاه کرد، ولی جدا از همه‌ی اینا من و برده بود به اون زمان. خاطراتم و آورده بود جلو چشمم. هر خاطره‌ای که اسم اون عزیز دل توش بود، برام خاطره‌ی مهمی بود و ارزش مرور شدن داشت.

یادمه بعد همین جمله که برای شیدا تکرارش کردم، شیده بهم گفت: «راستی آوا، مگه من بهت نگفتم اون آهنگ‌های محمدو از توش پاک کن؟ چرا گوش ندادی؟» منم در حالی که داشتم تیکه‌ای از پیتزای قاچاقیم و می بریدم، گفتم: «می خواستم پاک کنم، ولی نمی دونم چرا نشد یا نتونستم. نمی دونم اصلاً چی شد و چرا؟ اصلاً بی خیال. حالا که دیگه گذشت.» و بعدش درست مثل حالا تو هزارتوی خیالاتم گم شدم.

ولی نه! چیز باحالی بود. به کم بازی می کردیم، حال می کردیم. پس شروع کردم به ادامه دادن بازی بچگانه‌ی شیدا!
— راستی، من هیچ وقت برات تعریف نکردم چه اتفاقی افتاد که اولین کتابم چاپ شد.

با شوق برگشت طرفم و لبخند شیرینی رو لباش نشست.
— اون وقت‌ها، دوسه روزی بود که همه‌ش تو گوش مامانم می خوندم که به زودی می خوام برم دنبال یه انتشاراتی بگردم. انقدر هی چپ رفتم و راست رفتم و تکرار کردم که دیگه بعداً گیر نندن بگن کجا می ری، واسه چی می ری. اون روز هم همون روز بود. خلاصه رفتم و درست یه ساعت بعد جلو در واحد اداری شون بودم. چادرم و روی سرم مرتب کردم، یه بسم الله گفتم، رفتم جلو و با نهایت ادب سلام دادم. یه خانوم و آقای توی اتاق بودن و اتاق هم پر از کتاب بود؛ اون قدری که روی زمین و روی هم تلنبارشون کرده بودن. اون موقع با خودم فکر کردم یعنی می شه یه روزی این اتاق پر از کتابای من شه؟

— که بعد بنگگگ دو ماه بعد پر از کتابای تو بود! خب؟ بقیه‌ش؟
یه جوری با ولع گوش می داد که انگار تا الان این قضیه رو نشنیده! نه. از این قضیه بامزه‌تر تو کل دنیا وجود نداره! و از همه مهم‌تر انگار همه کاراشون و ول

کردن و چسبیدن به قضیه‌ی من که دارم تعریف می‌کنم و چقدر برایشون جذاب‌ه! اما به هر حال این بازی کثیف و دیگه شروع کرده بودم و راه برگشتی نبود.

— آره خداروشکر. بعد خانومه گفت بشین و نشستیم. آقاهه هم داشت با کتابای روی زمین ورمی رفت و هی این‌ور و اون‌ورشون می‌کرد. بعد پرسید برای چی اوادم که گفتم: «راستش من تازه وارد جمع نویسنده‌ها شدم و یه رمان نوشتم که قبلاً توسط دو کارشناس بررسی شده و ایراداش رفع شده و الان هم در خدمت شما هستم.» مهربون‌تر شد و بیشتر تحویل گرفت که: «خیلی خوش اومدید و باعث افتخاره.» و این حرفا و بعد پرسید: «حالا نوشته‌هاتون در چه موردی هست؟» گفتم بهش که: «رمانه، در حوزه‌ی دفاع مقدس.» یه نگاه خریدارانه بهم کرد و لبخند زد. دوباره گفت: «جالبه. چند سالتیه؟» اونجا بود که با خودم گفتم: «وای مامان. بازم می‌خوان تعجب کنن.» خلاصه گفتم: «هفده سالمه.» و مثل برق‌گرفته‌ها روی صندلیش صاف شد. گفت: «جداً؟ اولین اثرته؟ الان پیشته؟» منم بیشتر از اون خوشحال شدم و با ذوق بچگونه‌ای گفتم: «یعنی چاپش می‌کنین؟» فهقه بهم خندید و صمیمی شد و گفت: «عزیزمم... باعث افتخار ماست که یه نویسنده‌ی کم‌سن داریم، ولی باید بررسی بشه. می‌خونیمش. حالا که این قدر عجله داری اصلاً کارت پیشته؟» وای شیدا، نمی‌دوننی حاله و تو اون لحظه. دلم می‌خواست بی‌رم انقدر ماچ و بوسه‌ش کنم که آب‌لمبو بشه. سریع فلشم و از اعماق کیفم درآوردم و دادم بهش. گفت: «تا حالا نویسنده‌ی به این کوچیکی ندیده بودم. خیلی دوست دارم که کارت و سریع بخونم. می‌توننی رو من حساب کنی. همه‌ی سعی مو می‌کنم کارات خوب پیش بره.» بعد اینکه فایل کتابم و ریخت رو سیستمش، بهم پشش داد و من با یه دنیا امید و آرزو اوادم بیرون. چه ذوقی داشتم. الکی خوشم دیگه.

راننده ترمز کرد. تو مقصدی بود که بهش گفته بودیم. «به سلامت» گفت و منتظر عکس‌العمل ما موند. با لبخند کرایه رو حساب کردیم و پیدا شدیم و حالا نخند و کی بخند. از روده‌دراز یامون معلوم بود که دیوونه شده بود. شیدا گفتم:

— یه «گمشین پایین و دیگه ریخت تون و نبینم و صدای نحس تون و نشنوم» خاصی توی به سلامت گفتنش بود.

اون قدر خندیدم تا مقابل کتابفروشی ایستادیم. سرووضع مون و مرتب

کردیم و داخل شدیم.

قرار بود انتشاراتم ده جلد از هرکدوم از رمانام برام بفرسته، چون برای نمایشگاه سفارش شون داده بودیم، اما چون این کتابفروشی آشنا بود و بردن اون همه کتاب از اینجا راحت تر بود، از طرفی هم قرار بود چند جلد کتاب اونجا امضا کنم، او مدیم اینجا!

بعد تعارفات معمول و امضای چند جلد و بسته بندی کتابایی که قرار بود ببریم، آژانس گرفتیم و راهی دانشگاه شدیم.

شیدا باهام آمده بود تا تمام مدت من و تحت نظر داشته باشه. راستش خوب بود بودنش. اینکه کسی باشه که گاهی بتونم پیشش راحت از احساساتم بگم و نشون شون بدم، خوب بود. مگه چقدر می شد برای بقیه فیلم بازی کرد؟ این روزا حالم تکلیفش مشخص نبود. اصلاً به خاطر همین بود که هستی پیشنهاد داد کتابام و ببرم نمایشگاهشون و خودم هم باشم و کیف کنم.

البته که به جز شیدا و شیده، کسی از جزئیات ماجرای من خبری نداشت. هستی فقط داشت تلاش می کرد روزای آخری که تو این دانشگاه بود، حسابی حال من و جا بیاره. یا شایدم برای این بود که سر دربیاره چی شده دقیقاً. بالاخره دیگه آخرین شناساش بود، چراکه کم مونده بود ترم آخر و هم تموم کنه و از زندگی خوابگاهی و دور از خانواده، دل بکنه و همچنین عطای مسئول آمفی تئاتری و به لقاش بیخشه.

شیدا توی راه زیادی ور می زد تا من و به حال و خنده بیاره، اما هرچی توی جاده جلوتر می رفتیم، حال گرفته ی من غلیظ تر می شد.

چون امکان دیدن چیزی که حالم و بد می کرد، بیشتر می شد. نمی دونم چقدر گذشت تا اینکه خودم و تو محوطه ی دانشگاه دیدم. دور و اطرافم و با نگاهم بلعیدم. هر دو مون دو بسته کتاب داشتیم دست مون و داشتیم به طرف آمفی تئاتر قدم برمی داشتیم.

شیدا گفت:

— آوا، دیگه واقعاً داری رو اعصابم رژه می ری. این دفعه می زنم، می میری.

— چقدر من از اینجا خاطره دارم. چقدر عاشق اینجام و به همون اندازه چقدر

متنفرم از اینجا!

این همه تضاد.

شیدا گفت:

— اولین بار یادته من اون امین قزمیت نردبون و تو همین محوطه دیدم؟!
داشتم باگوشی بازی می‌کردم. همین که گفتی: «اوناها، امین اونه.» سوختم!
خندیدم.

— آره. خوب یادمه! مخصوصاً اون شب قبلش که پشت تلفن من و کشتی که
فردا حتماً می‌آم یونی که ببینم این آقا مگه چقد شبیه اون یکی آقاست.
از پله که بالا می‌رفتیم، دیگه رسیده بودیم.

— وای شیدا یادته چقدر هستی و اذیت می‌کرد امین؟

— یه سری چیزای کلی گفته بودی به من. کامل در جریان نیستم.

با هیجان از اینکه هنوز داستانی پلمپ داریم برای گفتن، گفتم.

— حالا بریم داخل، بعد برات تعریف می‌کنم.

همین که وارد سالن شدیم، هستی دوئید سمت مون. من و بغل کرد. با شیدا
دست داد و روبوسی کرد. در حال احوالپرسیای معمولی، کتابا رو چیدیم روی
میزی که برای نمونه‌ها آماده کرده بود. جای رمانای من و فقط خالی گذاشته بود.
این نمایشگاه یه سالن بزرگ بود که معمولاً این جور فعالیت‌ها داخلش برگزار
می‌شد. اینجا سالن ورودی خود آمفی تئاتر بود. خلاصه ما بودیم و این سالن که
مواقع عادی همیشه خالی بود و فقط سنگای روی زمین بودن و
پنج‌شش تا ستون.

بعد مرتب کردن میز، من نشستم روی نزدیک‌ترین صندلی کنارم و هستی
یه کم از میز فاصله گرفت. با صدای بلند خطاب به کسانی که از کنار میز داشتن رد
می‌شدن، گفت:

— بفرمایید دیدن کنید. این کتابای جدیدمون هستن، تازه و داغ، به همراه
نویسنده‌شون که از راه رسیدن. دو تا رمان شونم امسال تو غرفه مون هست و از
طرفی می‌تونید با نویسنده صحبت کنید و امضا بگیرید. از همه بهتر اینکه
نویسنده هم دانشگاهی مون هستن.

گروه یه چند ثانیه‌ای مکث کردن و بدون دست زدن به چیزی رد شدن و
رفتن. نیشخندی زدم.

— نمی‌دونم چرا شماها انقدر کالری می‌سوزونین که انگار چیز بزرگیه. به خدا از نظر هیچ‌کس از جمله خودم، کوچیک‌ترین اهمیتی نداره. بی‌خیال شین. انقدر فشارتون و بالا پایین نکنین.

به هم نگاه کردن و بعدش نگاه چپ‌چپ‌شون رو روونه‌م کردن. هستی بدون توجه به ورورام رو به جمعیت کرد و دوباره همون حرفا رو تکرار کرد که: «نویسنده‌ی کتابای جدیدمون که با افتخار، از دانشگاه خودمون هستن، همین‌جا نشستن. بفرمایین ببینین.»

دوتا دختر ایستادن مقابل میز. یکی شون رمان اولم و برداشت. دوستش کتاب و از دستش کشید.

— جدی شما این و نوشتین؟

لبخند زدم و بلند شدم از جام و نزدیک‌تر رفتم و تأیید کردم.

— وای خیلی عالی بود، دم‌تون گرم! کتاب دیگه‌ای هم دارید؟

دومی و برداشتم و دادم دستش.

— وای من عاشقش بودم. این و می‌خوام لطفاً.

هستی براش حساب کرد و دوستش هم رمان اولم و برداشت و ازم امضا خواستن و گرفتن و رفتن. من موندم با نگاهای پر از «خاک تو سرت» و «دیدی گفتیم» این دو بشر!

شیدا زودی عذاب و کم کرد و بحث و وسط میدون کشید و رو به هستی کرد.

— از اولشم این خنگ و سبک‌مغز و مسخره بود.

هستی خندید و شیدا ادامه داد:

— واقعاً خوش به سعادتت که دیگه نمی‌بینیش. و بیشتر اینکه خوش به

حالت از بچگی و دل‌ت نبوده.

— واقعاً ممنون از لطف.

هستی بهم محبت کرد و موضوع و عوض کرد.

— تو یه خواهر بزرگ‌تر داری، نه؟

شیدا گفت:

— آره، شیده. ان‌شاءالله یه روز قبل رفتن‌تون جمع می‌شیم، حتماً خوش

می‌گذرونیم.

یه گروه دیگه نزدیک شدن و هستی بلند شروع کرد به تکرار مکررات.
— بفرمایید دیدن کنید.

تا وقتی که دوباره بشینه پیش من، داشتم نگاهش می کردم.
— دلم خیلی برات تنگ می شه هستی.

— ان شاءالله ارشدت می آی دانشگاه تهران، این بار نوبت من می شه تا ازت
میزبانی کنم.

— آخه اگه تو بری دیگه کی شوهرم بشه؟ من جز تو شوهر دیگه ای
نمی خوام.

هر سه زدیم زیر خنده. آخه فامیلی هستی آرمان بود و از وقتی که یادمه،
آرمان صداش می زدم تو جمع و حتی اسمشم توگوشیم آرمان جان سیو بود. این
بود که تو توهمات شده بود شوهر من و همیشه درموردش مسخره بازی
درمی آوردیم و می گفتیم و می خندیدیم. اصلاً اولین باری که جلو مامانم زنگ زد
و منم برای زیاد کردن پیازداغش مسخره بازی درآوردم، فکر می کنم که استارت
اصلی مسخره بازیامون همون جا خورد.

شیدا گفت:

— اصلاً اول اولش چطور شد که شماها با هم دوست شدین؟

— یه روز داشتیم با هم کلاسی هام می رفتیم تو محوطه، همین طور داشتیم
صحبت می کردیم و راه می رفتیم و چرت و پرت می گفتیم و می خندیدیم که بیهو
وسط خنده چشمم افتاد به امین. دوستای اونا هم یه گوشه ی محوطه ایستاده
بودن و صحبت می کردن، ولی امین یه قدم دورتر از حلقه شون ایستاده بود.
چشم تو چشم شدیم. قلبم ریخت و سریع خنده مو فرودادم. سرش و انداخت
پایین و رفت سمت دوستاش. با بچه ها خداحافظی کردیم و متفرق شدیم.
داشتم می رفتم سمت ایستگاه که یکی صدام کرد: «خانوم رادمهر.» ایستادم.
چقدر صدا واسه م آشنا بود. چرخیدم و روبه روم یکی از دوستای صمیمی
مجازیم و دیدم؛ ایشون. هستی خانوم بود. از رمان اولم که گشته بود، من و پیدا
کرده بود و یه مدتی که می دونی با هم مجازی دوست بودیم. ویدئوکال و وُیس
و عکس و چت و اینا. تا اینکه ایشون دراومدن این دانشگاه و دیگه دوستی مون
واقعی شد، اما تا قبل اینکه خودمم اینجا قبول شم، تو دانشگاه ندیده بودمش.

می‌دونستم اینجا درس می‌خونه، ولی ندیده بودمش تا حالا. محکم هم و بغل کردیم و شروع کردیم به قریون صدقه‌ی هم رفتن. اکیپ امین اینا هم رفتن سمت ایستگاه. هستی پرسید: «الان چی کاره‌ای؟» گفتم: «باید آدرس ایمیل استادمون و واسه کتابم پیداکنم که فقط اون پسره داره.» گفتم: «کدوم پسره؟» نشونش دادم و گفتم: «اوناها، داره با دوستاش می‌ره. وای هستی، کپی محمد نصره، ولی خجالت می‌کشم برم ازش بپرسم. آخه هم‌رشته‌ایم هم نیست؛ یه رشته‌ی دیگه‌ست.»

هستی گفت:

— منم گفتم: «وا، چه ربطی داره. بیا با هم بریم، منم ببینمش.» خندیدیم و راه افتادیم.

— آره. خلاصه خداخدا می‌کردم که سوار اتوبوس نشده باشن. همون لحظه دیدمشون که زیر سایه‌ی یه درخت ایستادن و میتینگ تشکیل دادن. قلبم داشت می‌اومد تو دهنم. انگار که می‌خوام با خود محمد نصر حرف بزنم. استرس گرفتم و گفتم: «بی خیال، من نمی‌تونم.» اونم گفت: «تو چرا دیوونه شدی پس؟ بیا برو آدرس ایمیل و بگیر. خودش که نیست، شبیهشه.» رفتیم جلوتر. امین و وحید پشتشون بهم بود. هستی هلم داد. درست پشت سر امین ایستادم. سعی کردم وا ندم که برداشت بد نکنه. صدام و صاف کردم و گفتم: «بیخشید.» یه دفعه‌ای همه‌ی اون ده‌وازده‌تا پسر چرخیدن طرفم؛ همه‌شون قدلند. کم مونده بود خودم و خیس کنم. می‌خواستم بگم: «آقا، غلط کردم. بذارین برم.» هیچ بعید نبود گریه هم کنم، ولی اقتدار به خرج دادم و به هیچ‌کدوم‌شون نگاه نکردم و رو به امین گفتم: «سلام. به من گفتن شما ایمیل استاد حسن‌پورو دارین.» گفتم: «سلام. بله بله.» خب کوفت و بله! گفتم: «می‌شه لطف کنین بهم بدینش؟» دوستاش که دیدن موضوع به اونا مربوط نیست، کم‌کم خلوت کردن و رفتن. خدایی خیلی خوشم اومد از کارشون، ولی من موندم و امین موحد زیر سایه‌ی درخت؛ اونم چه درختی! بید مجنون. کلاً دانشگاه که می‌بینی پر از بید مجنونه! دستش و فروکرد تو جیباش و شروع کرد به گشتن. یکی نبود بگه آخه بشر، آدرس ایمیل و می‌خوای از تو جیبیت دربیاری؟ یه دفعه سرش و گرفت بالا و نگاهم کرد. گفتم: «شرمنده. الان همراهم نیست. تو ایمیله.» وای شیدا، نمی‌دونی اون

لحظه دلم می خواست لهجه شو گاز بگیرم. نگاهش کردم. عرق سرد رو پیشونیم نشست. عجب چشمایی داشت! مشکی مشکی. تا حالا چشم سیاه خالص از نزدیک ندیده بودم. اونم خیره بود به چشمای من. سریع نگاهش و گرفت و ابروهاش و کشید تو هم و سرش و پایین انداخت.

شیدا گفت:

— لعنتی انگار داره نمایشنامه می خونه انقدر دقیق می گه.

— خو دوس نداری، بگو خلاصه شو بگم.

— خودتم می دونی که عاشق جزئیاتم. قشنگ انگار آدم اونجا بوده. خب؟

— آره، می گفتم. بعدش امین گفت: «می خواین شما آدرس ایمیل تون و به من

بدین. من براتون ایمیلش می کنم.» چرخیدم طرف هستی تا ازش خودکار بخوام

که گوشیش و درآورد بنویسه. ایمیل و گفتم. انگار که نمی تونست تمرکز کنه و

کلمات و پیداکنه. نمی دونم چه ش بود. گوشیش و دودستی گرفت طرف من. وای

شیدا، فکم افتاد. منم که تا حالا گوشه ای اون همه میلیونی دستم نگرفته بودم،

همه ی بدنم رعشه گرفت. اصفهانی هم که بود. آگه خط می افتاد رو گوشیش،

بدبخت می شدم. از طرفی هم به خاطر فکرام داشتم از خنده می ترکیدم، ولی با

زحمت آدرس و نوشتن و سریع پشش دادم. بعدشم ازش عذرخواهی کردم که از

دوستاش جا موند و جدا شدیم از هم. همین دیگه!

—!... خب همین؟

— آره دیگه!

ولی همین نبود. مهم ترین قسمتش و نگفتم. همون وقتی که داشت می دوئید

طرف دوستاش و من زیرلب با خودم می گفتم که: «شاید خیلی شبیهش باشی.

شاید اولین باری که دیدمت، یه جوروی شدم و تو رو جای اون گذاشتم تو ذهنم؛

امانه. تو هیچ وقت اون حس خوبی و که محمد نصر به من منتقل می کنه رو بهم

نمی دی. محمد یه چیز دیگه ست انصافاً.»

با ضربه ی هستی یه مرتبه پریدم هوا.

— نخیر یه کمش موند. من گفتم: «آوا، چقد شبیهش بود. لامصب کپیش بود.

چقدرم شیرین بود.» ایشونم غیرتی شد که: «خب حالا، چشمات و درویش کن!

خوردی داداش مون و.»

خندیدیم.

— بقیه شم که می دونی. شب ایملیم و چک کردم و دیدم که برام فرستاده
آدرس و. لبخند زدم و ازش تشکر کردم. بعدش هم به استاد ایملیل زدم و ازش
خواستم تا رمانم و بخونه و نظر بده و تامامم.

— اونجا بود که اولین قدم و برداشت به سمت امین؛ با همراهی من.

شیدا گفت:

— اتفاقاً او مدنی اینجا، داشتم برای آوا اولین باری که دیدمش و تعریف
می کردم. بعدشم وقتی رفتیم ناهار و برگشتیم، دیدیم نشسته بیرون. رفته بودیم
توگوشی من و عکسای محمدم نگاه می کردیم. یهو بی آوا با صدای بلند و با
ذوقی که از نگاه کردن به عکساش داشت، گفت: «وای، اصلاً من این بشرو
می بینم، نیشم شل می شه.» منم سرم و از توگویشم آوردم بیرون، گفتم: «وای آوا،
چقدر سرمه ای بهش می آد. هیکلش تو حلقم.» هنوز جمله مو تموم نکرده بودم
که چشمم شد اندازه ی قابلمه. آوا رو تند کشیدم داخل ساختمون و کوبیدم تو
سرش که «ای خاک تو سرمون. خاک.» این گیجم هی می پرسید: «چی شد؟» گفتم
بهش: «خنک، امین بود با وحید نشسته بود دم در.» حالا هستی، بگو یارو چی
پوشیده بود؟

هستی دهنش باز موند و چشمش گرد شد.

— نگو که یه تی شرت سرمه ای!

آروم زدم به پیشونیم و خندیدم و با حرکت سرم تأیید کردم.

— یا حسین! پس عجب سوتیای خطرناکی می دید شماها. پس بگو چرا این

امین قبلنا توهم برش داشته بود که دوستش داری.

هستی یه کم سکوت کرد تا هضم کنه کار ما رو. شیدا گفت:

— بابا، دهنم خشک شد. بریم بستنی ای، چیزی بخرم.

بلند شد و سروروش و مرتب کرد و رفت بیرون سالن. هنوز کاملاً ناپدید

نشده بود که هستی چشمش گرد شد.

— او مای گاد، چه حلال زاده!

چشمم و با احتیاط چرخوندم سمت ورودی؛ امین بود، تنها. داشت

گشت و گذارکنون تو سالن قدم می زد و نزدیک می شد؛ اما گروهی که جلوتر از

اون بودن، زودتر گیر دیالوگای هستی افتادن.

هستی تکرار می‌کرد و اون نزدیک‌تر می‌شد و من می‌خواستم هستی و متوقف کنم؛ اما می‌دونستم کوچک‌ترین حرکتی از جانبم، طبق معمول بر علیهم استفاده می‌شه و به خودش می‌گیره. نیم‌نگاهی زیرچشمی به من و میز و هستی کرد و رد شد و رفت.

دستم و مشت کردم و ناخنام و انقدر محکم فشار دادم به کف دستم تا اینکه دیگه تو دیدرسم نبود. اینجا بود که بدون توجه به اون گروه و توضیحات هستی درباره نویسنده‌ی مزخرف کتاب و اینا، رفتم بیرون از در پشتی. دستم اما رو دستگیره که رفت، هجوم دوباره‌ی خاطرات بود.

اون وقتی که از کلاس زدیم بیرون، غیرارادی به پشت سر نگاه انداختم و دیدم که امین از جمع پسرا و عکس گرفتن شون جدا شده و آرام پشت سر من و دو تا از هم‌کلاسی‌هام که داشتیم با هم می‌رفتیم، قدم برمی‌داره. وقتی چشمم افتاد به چشمش، سریع نگاهم و دزدیدم. بعد یهو دوست‌هام زودتر به در خروجی رسیدن و بازش کردن و زدن بیرون و بعد اومدم برم بیرون که یهو باد درو کوبوند و بسته شد. بعد، دست امین زودتر از من دسته‌ی در ساختمون و گرفت. در روبه‌روم باز شد و از جلوی در کشیدم کنار و گفتم: «بفرمایید.» اما درو برام باز نگه داشت تا من برم.

آره اون موقع‌ها اون‌طور مهربون بود. الان یه تیکه یخ بود که مدام بهم ضربه می‌زد انگار. شاید اصلاً کاری باهام نداشت و من فکر می‌کردم بدش می‌آد ازم. شاید واقعاً خنده‌های دوستاش به من ربطی نداشت. به هر حال الان فقط می‌دونستم که حالم خوب نیست.

محمد یه آهنگ جدید خونده بود. آهنگش و با گوشیم دانلود کردم و هندزفریم و گذاشتم رو گوشم و در حالی که آهنگ و پلی می‌کردم، زدم بیرون. یه مود غمگینی داشت آهنگش. نشستم روی چمن زیر سایه‌ی یه درخت تو محوطه. زانو هام و بغل کردم. باز این صدای نفس‌هاش دیوونه‌م کرد، هوا بدم کرد، بغضم و ترکوند. گریه کردم. هنوز آهنگ به نیمه هم نرسید بود که متوجه هستی شدم که داره می‌آد طرفم. سریع اشک هام و پاک کردم. اومد جلو، بلندم کرد و خیره شد تو چشمام.

— گریه کردی؟
— نه. واسه چی؟
— منم پشت گوشام مخملیه.
بغضم داشت خفه م می کرد. یهو خودم و پرت کردم تو بغلش و زدم زیر گریه!
— آوا، چی شده؟
— هستی، دارم می میرم.
— خدا نکنه. دیوونه.
سرم و از خودش جدا و بهم نگاه کرد. چشمش خورد به هندزفریم و قضیه رو فهمید. محکم هندزفریم و کشید.
— صد دفعه همه بهت نگفتن حق نداری آهنگ هاش و گوش بدی؟ تموم کن آوا. تا کی می خوای خودت و عذاب بدی آخه؟!
— تا وقتی که بتونم یه غلطی کنم. یا فراموشی بگیرم، یا اینکه بتونم برگردم عقب و فرصت داشتنش و از دست ندم.
— همه چی دست خداست آوا. کسی که برای تو باشه، به تو می رسه؛ پس بسپر به خودش.
سر تکون دادم و اشکام و باز پاک کردم. سروکله ی شیدا از دور پیدا شد.
داشت بستنیای تو کیسه رو تو هوا تکون می داد.
— کجایی پس؟! آب شدن اینا. دو ساعته دارم می گردم.
نگاهش به من افتاد.
— نکنه عوضی خان و دیدی!
خندیدم و سر تکون دادم.
— حالا بی خیال. می خوام برم خونه دیگه.
مخالفتی نکردند. تا اونا مشغول باز کردن بستنی ها بودند، من هم با پدرجان تماس گرفتم و قرار شد تا چهل دقیقه دیگه بیاد دنبالم و ما هم بعد از خوردن بستنی و خداحافظی با شیدا راه افتادیم سمت ایستگاه اتوبوس. دانشگاه ما خیلی بزرگ بود و البته بیرون شهر. ما هم با اتوبوس جابه جا می شدیم. از دانشگاه سوار می شدیم و می رفتیم تا میدون اول داخل شهر و از اونجا هم هرکی هر جا دلش خواست.

وقتی رسیدیم شهر، بابا رسیده و منتظر بود. آتنا هم از صندلی عقب دست نکون می داد. خونه‌ی شیدا نزدیک بود، پس جدا شد برای پیاده رفتن. منم پریدم داخل ماشین و سلام دادم. با خنده برگشتم عقب.

– تو اینجا چه می کنی؟

– با بابا رفته بودیم به عزیز سر بزیم.

– باباجون، ببخشیدا به زحمت افتادین.

بابا گفت:

– نه. بیرون بودیم. فقط این آتناخانوم من و کچل کرده برای بستنی. نظر تو

چیه؟

– آخ جووون. خیلی هم عالی.

درسته که تازه یکی و فروداده بودم، اما این یکی و بابا می خواست بخره، پس به چیز دیگه بود. وقتی بابا جلوی بستنی فروشی موردعلاقه مون ترمز کرد، من و آتنا پیاده شدیم؛ البته با کارت بابا! دوتا بستنی سه اسکوپ برای خودمون دوتا و دوتا سنتی برای بابا و مامان برای توی خونه گرفتیم و با خوشحالی برگشتیم تو ماشین. راه افتادیم و بعد از چند دقیقه من با یه جمله پریدم وسط تا سکوت حاصل از خوردن بستنی و بشکنم.

– این جمله واقعاً راسته که می گن بهترین دوست آدم خانواده شه!

بابا گفت:

– بله، همین طوره. تنها کسایی که تا همیشه پای آدم می مونن، همین

خانواده ن.

– یادتونه برای من و آتنا از مکه دوتا پیراهن بلند آورده بودین، ما مدام

می پوشیدیم شون و یانگوم بازی می کردیم؟!

زدیم زیر خنده و ادامه دادم:

– کلی چرت و پرت از سیب و شکلات و آب و سبزی و اینا رو خُرد

می کردیم، مثلاً آشپزی بود!

آتنا گفت:

– جالب اینجا بود اونارو می خوردیم.

بابا گفت:

— از اولشم دخترای من خل بودن.

هر دو تامون صدامون بلند شد که: «بابا!...»

با کلی خوشی و خنده، داخل پرائنز الحمدلله، رسیدیم خونه تا یه شب بلند خانوادگی و با هم داشته باشیم. اول از همه من دوش گرفتم و انداختن سفره رو با زرنگی تمام انداختم گردن آتنا که تا دربیام، فقط لطف کنم بشینم سر سفره. بعد شام، وقتی داشتیم دور هم فیلم می دیدم، یاد خاطره‌ی دیدن اولین بار هستی افتادم که امروز تعریف کرده بود. دلم خواست دفترچه‌ی خاطراتم و بیارم و آوردم. صفحه‌ی موردنظرم و با ورق زدن شون پیدا کردم و نمی دونم چرا لبخند داشتم وقتی داشتم می خوندمش. حالا چی نوشته بودم؟ این و:

«سلام دفتر خاطرات عزیزم»

می دونم خیلی وقته خبری ازم نیست، اما این خبری که امروز دارم، همه‌ی غیبتام و برات جبران می‌کنه.

باورت نمی‌شه امروز چی شد. بذار از اول اولش با ریزترین جزئیات ثبتش کنم که مطمئنم هزاران بار قراره بخونمش. با دقت گوش کن!

چون صفری هستم یا همون ترم اولی، کلاس هامون دو هفته دیرتر شروع شد، به خاطر ثبت نام. هفته‌ای یه بار زبان فارسی داشتیم که از همون جلسه‌ی اول عاشق این کلاس شدم؛ چون شعر و داستان می خوندم و عاشق شعر و داستان و آواز خواندن بودیم. خودمم که داشتم داستان دومم و می نوشتم. کارشناسا خونده بودنش و کلی خوش شون اومده بود. لامصبا باور نمی‌کردن اولین باره که قلم به دستم می‌گیرم. ایراداش و گفته بودن تا من درستش کنم، ولی کوه دل و دماغ این کارا؟ اون موقع برای رمان اول با هزارتا ذوق و شوق از متن آهنگ‌های محمد نصر توشون استفاده کرده بودم. حالا بی خیال. از اصل مطلب دور شدیم. امروز جلسه‌ی سوم ادبیات بود و من طبق معمول ردیفای اول نشسته بودم که چشم تو چشم اون پسرای خل و چل هم کلاسی مون نشم. استاد هنوز نیومده بود. امروز ردیف دوم بودم و ردیف جلوم کاملاً خالی بود. داشتم کتاب و زیرورو می‌کردم و حکایتای کوتاه و پیدا می‌کردم تا بخونم. یه پسره اومد و با کمی فاصله کنارم ایستاد. انگار داشت دنبال یه جایی واسه نشستن می‌گشت. سرم و آوردم بالا که نگاهش کنم؛ یه عکس‌العمل طبیعی از هر بنی بشری.

قلبم ریخت. عرق سرد روی پیشونیم نشست. ضربان قلبم رفت بالا. خدایا... همون لحظه پسره جاش و پیدا کرد و رفت نشست سمت چپ کلاس و ردیف اول با چندتا صندلی فاصله بین مون. نشست و برگشت، عقب و نگاه کرد. یه ثانیه چشم تو چشم شدیم؛ همون در حد یه ثانیه. نمی تونستم ازش چشم بگیرم. قلبم به شدت خودش و به در و دیوار قفسه‌ی سینه‌م می‌کوبید.

«خدایا، محمد نصر اینجا چی کار می‌کرد؟ یا حسین! چقدر این بشر شبیه محمده نصره؟! فقط مدل دماغش فرق می‌کنه. بیا. اینم از شانس ما. دست مون که به خودش نمی‌رسه. حالا خدا یه کپی از خودش و فرستاده جلو چشمم. حالا این می‌خواد بشه آینه‌ی دق من.»

دیگه تا آخر کلاس هیچی نفهمیدم. ساعت بعد هم ادبیات داشتیم. کلاس که تموم شد، پریدم بیرون. دختردایی بزرگم که همین‌جا تو همین دانشگاه درس می‌خوند و بستم به زنگ که: «شیده، الاوبلا باید بیای سر کلاس ادبیات.» ازش پرسیدم کجاست، رفتم و پیداش کردم و کشون‌کشون بردمش سمت کلاس. تو همون حال همه‌چیزو براش تعریف کردم. خندید و گفت: «خب سر یه کلاس دیگه تون می‌اومدم، می‌دیدم.»

منم گفتم و اصرار کردم که: «نه، نمی‌شه. اون هم کلاسی من نیست، رشته‌ش فرق می‌کنه.»

پرسید: «خب حالا اسمش چی هست؟» منم گفتم: «نمی‌دونم. حالا این ساعت تو حضور و غیاب، حواس مون و جمع می‌کنیم.»

رفتیم تو کلاس و یه گوشه نشستیم که به‌خوبی دید داشته باشیم. خیر سرمون چادری و مذهبی هستیم! خب چه کنم! دست خودم نیست که. آخه این دل بی‌صاحب مقصره دیگه. مگه چقدر پیش می‌آد که خواننده‌ی موردعلاقه‌تو تو کلاست ببینی؟ اون پسره هنوز نیومده بود. استاد اومد و کلاس شروع شد. یه سقلمه زدم به پهلوی شیده و آروم دم‌گوشش گفتم: «آخه نمی‌دونم موقع شانس دادن خدا، من کدوم گوری داشتم بند کفش می‌بستم! حالا امروز غایبه. نمی‌خواد بیاد.»

شیده می‌گفت: «دیوونه، نکنه توهم محمد نصر و زدی؟» منم چپ‌چپ نگاهش کردم. دیگه در این حد هم عاشق و مجنون نبودم که!

همون لحظه ضربه‌ای به در کلاس زده و در باز شد و او آمد تو. بازم ضربان قلبم رفت روی هزار. با صدایی که از ته چاه درمی‌اومد، رو به شیده گفتم: «اینه‌اش. اینه.»

شیده یه کم نگاهش کرد و بعد زد زیر خنده. حالا نخند و کی بخند. تا آخر کلاس هم هر وقت نگاهش بهش می‌افتاد، می‌خندید. استاد که گفت خسته نباشید، حمله کردم طرفش و گفتم: «ای کوفت، مرض... زهرمار. به چی می‌خندیدی؟»

شیده گفت: «به خدا هیچی. از بس شبیهش بود، نتونستم خودم و کنترل کنم. خیلی شبیهن.»

همون لحظه استاد اسمم و خوند. دست بالا بردم و بله گفتم. با خودمم فکر کردم که: «اه. خاک تو سرم. مثلاً می‌خواستم ببینم اسمش چیه‌ها.» گذشت و گذشت تا استاد آخرین اسم و خوند. چی خوند؟ امین موحد. صدای بله‌ای به گوش رسید. استاد حسن‌پور پرسید: «موحد، کجایی هستی؟»
جواب داد: «اصفهان استاد.»

از اونجایی که به خاطر محمد نصر خیلی به اصفهان حساس بودم، برگشتم ببینم کیه. خو آخه محمد نصر اصفهانی بود دیگه. همون پسره بود!
«یا خدا. اینم اصفهانیه؟ نکنه خودشه! محمد نصره؟ شاید دماغش و عمل کرده.»

استاد حسن‌پور گفت:

«من یه دوست دارم توی دانشگاه صنعتی اصفهان؛ اونم موحد. باهات نسبتی داری؟»
«نه استاد.»

«حیف شد. می‌خواستم اگه می‌شناختیش، نمره‌تو از الان کامل بدم بری.»
«نه استاد، داداشمس.»

کلاس ترکید از خنده. استاد پرسید:

«حالا جدی نسبتی نداری؟»

«با اونی که شوما میفرمایند، ندارم، اما با یدونه نصر خیلی خُب یه نسبتایی دارم.»

همه ازش پرسیدن کی؟ اونم در کمال خونسردی جواب داد:

«با محمد نصر خواننده.»

همونی که من بزرگ‌ترین فنش بودم! باورت می‌شه دفترجونم؟ این امین موحد پسرعمه‌ی محمد بود. ولی من همچنان تو بهت بودم. با چشمای گرد به شیده نگاه کردم. اونم دست‌کمی از من نداشت.»

چای با خانواده صرف شد. بلند شدم. دلم هوای تازه می‌خواست، پس رفتم توی بالکن. از اتاق ما بود که به بالکن راه داشت. درو بستم و نشستم روی پله‌ها؛ جایی که فوق‌العاده بود برای کسی که قصدش تماشای آسمون بود و ماه و ستاره‌هاش. حالا اینم ناگفته نماند که پله‌ها به حیاط می‌رفتند.

مدت زیادی از خیره شدنم به ماه نگذشته بود که در بالکن باز شد. آتنا با دو تا ماگ ظاهر شد و او مد، نشست کنارم. یکی و گرفت سمتم. گرفتمش و انگشتم و دورش حقله کردم. گرم بود و همچنین بوی قهوه حس خیلی خوبی می‌داد بهم. خندیدم.

— می‌ترکیما. الان که چای خوردیم.

دستاش و کرد تو جیباش و از هرکدوم یه شکلات درآورد و یکیش و بهم داد.

— هیچی جای اینا رو نمی‌گیره که.

به نشونه‌ی تأیید سر تکون دادم. آتنا گفت:

— وقتایی که تو خونه نیستی و دلم برات تنگ می‌شه، جای همیشگی تو و

آسمون و نگاه می‌کنم، مثل تو. چون فکر می‌کنم تو هم حتماً یه جایی زل زدی به آسمون.

بهش نزدیک‌تر شدم. یه دستم و از دور ماگ آزاد کردم و انداختم دورگردنش،

دورگردن خواهرم!

— واقعاً؟ چرا دلت تنگ می‌شه؟

— آخه من خیلی دوستت دارم. من جز تو آخه کسی و ندارم.

— منم آبجی جونم. قربونت برم.

دستم برداشتم و یه قُلب از قهوه رو نوشیدم؛ دلچسب بود.

— همیشه می‌ترسم ازت جدا بشم. اگه دانشگاه بری شهر دیگه، چی؟ اگه

عروسی کنی بری، چی؟ اون وقت من چی کار کنم؟

شکلاتم و باز کردم و دادم بهش. لبخند زد.

— پس بذار بهت بگم چی کار باید بکنی. من هر جای دنیا هم که برم، تو هم باید باهام بیای؛ چه دانشگاه، چه عروسی. یه جوری درس می‌خونی که همون جایی که من هستم، باشی. چون منم نمی‌تونم تحمل کنم که از تو دور باشم. پس باکی فیلم ببینم؟

— همه‌ی فیلم‌ها رو هم نصفه نشون می‌دی، می‌مونم تو کف.

خندیدیم. بقیه‌ی قهوه‌مون و تو سکوت و افکار خودمون نوشیدیم و دیگه رفتیم که بخوابیم. ما این طوری ایم دیگه. قهوه رو می‌خوریم و می‌گیریم می‌خوابیم.

صبح روز بعد یه روز جدید بود که شکر می‌خواست. از تخت پریدم پایین و کنار پنجره‌ی بالکن ایستادم. به آسمون نگاه کردم و جمله‌های روزانه‌مو تکرار کردم.

«سلام خداجون خوشگلم. صبحت به‌خیر. الحمدلله رب العالمین که یه روز دیگه فرصت زندگی بهم دادی. تا شب وقتی خوابم می‌بره، هر کاری که می‌کنم، از تکون و نفس کشیدن الی آخر، همه‌ش برای رضای تو، به عشق توئه. ازم قبول‌شون کن و کمکم کن.»

دست و صورتم و شستم و برگشتم و فهمیدم که امروز خبری از شیدا یا هیچ‌کس دیگه این‌ورا نیست. امروز یه روز مادر دختری بود که صبحونه‌ش به شدت چسبید. می‌خواستم آماده شم که مادر پرسید:

— ناهار نمی‌آی؟

— نه. فکر نکنم پیام. امروز تا عصر کلاس دارم. بعدشم که نمایشگاهم با هستی.

— امرز نرو نمایشگاه. عصر بیا خونه، مهمون داریم.

— کی؟

— خواستگار می‌آد.

— ماماااا!

— چی کار کنم آخه؟! از بس گفتم نه، زبونم مو درآورد. خیلی اصرار کردن، دیگه حریف‌شون نشدم.

— کیا؟ همونا که همه ش می گفتن داداش مون بدن سازه و خوشگله و خوش هیكله و فلان و بهمان؟
خندید و با حرکت سر تأیید کرد.

— مامان، من که گفتم نه! به اون و صدتا قبل اون، همه شون نه.

— دیگه اینا رو نمی دونم چی کار کنم. او مدن، خودت محکم جواب رد بده.
فکر می کنن ما نمی داریم.

سر تکون دادم و رفتم پی کارام؛ آماده شدن و رفتن به دانشگاه و لابه لای کلاس ها سر زدن به نمایشگاه و خوشحالی هستی از فروختن چند جلد دیگه و حرف زدن با شیده و شیدا. خلاصه که روزم همه چی داشت جز حتی لحظه ای فکر کردن به اون خواستگار بدن ساز و خوش هیكل که قرار بود بیاد. حتی برام مهم نبود که سؤال بنویسم تا بپرسم. روزم و با مشغولی سپری کردم، بلکه تموم شه، زود بره؛ ولی از وقتی برگشتم خونه و مجبور به پوشیدن لباس های روشن و چادر سفید و چیدن میوه و صاف کردن استکانای چای شدم، زمان به کنندی گذشت. جونم بالا اومد تا زنگ در به صدا دراومد. حس خیلی بدی داشتم. فقط خودم و با فکر اون لحظه ای آرام می کردم که رفتن و من لباس هام و از تنم کندم. مادرش وارد شد و خواهرش. منم که جلوی در آشپزخونه ایستاده بودم، سلام دادم. آتنا کنارم ایستاد و پسره داخل شد؛ پسری که کت و شلوار قهوه ای پوشیده بود. شاید چند سانت ازم بلندتر بود و بسیار تپیل! نتونستم خودم و کنترل کنم و خندیدم. فقط تنها شانسی که آوردم، این بود که ندید؛ چون روش اون ور بود. آتنا به خنده ی من خندید. سریع چرخیدم و رفتم تو آشپزخونه، به دل سیر خندیدم. چرا؟ به خاطر خراب شدن کاخ آرزو هام. به اون پسر نمی خندیدم، به خواهرش می خندیدم که فرق بین عضله و چربی و نمی دونست. بالاخره هرکی یجوریه. یکی چاق یکی لاغر. یکی کوتاه یکی بلند. هیچی دست خودم آدم نیست. ولی اینکه دروغ نگی که دست خودت بود زن حسابی! میخندیدم. به اینکه چطور با توضیحات دروغ شون تو ذهن آدم کاخ می سازن از رؤیاها، از حرفاشون. فکر می کنی چه خبره؟! بعد با یه تریلی هیجده چرخ از روی همونی که برات ساختن، رد می شن. چی می شه از همون اول عین آدم و راست و حسینی توصیف کنن؟ یا اصلاً چی کار دارن توصیف کنن؟ می آد، می بینیمش دیگه.

این همه دروغ گفتنش واسه چیه دیگه؟

مامان بعد از مدتی او مد تو آشپزخونه و بهم اصرار کرد که چای ببرم. می‌گفتم الاوبلا نمی‌برم که نمی‌برم و حتی باهاش حرفم نمی‌زنم. با کلی اصرار، به زور چای و بردم. هم می‌خواستم بی‌احترامی نکنم و هم می‌خواستم کاری نکنم که فکرکنن معنیش رغبت نشون دادنه.

قرار بر این شد که بریم صحبتامون و کنیم که وای... خدایا، فقط می‌خواستم فرار کنم. نمی‌دونستم کار درستی می‌کنم یا نه. فقط می‌دونستم که نمی‌خوام و جوابم منفیه. ولی نکنه برای توهم و یه عشق پوچ داشتم گند می‌زدم به زندگیم؟! با این فکرها راهنماییش کردم به اتاق. نشست. چند دقیقه به سکوت گذشت. از چهره‌ش استرس می‌بارید و مدام لبخند می‌زد، اما من نه! و چون کوچیک‌ترین استرسی نداشتم، هیچ هم دستپاچه نبودم. پس من اول به حرف او مدم.

— شما بفرمایید اول سؤالاتون و پرسید.

با گفته‌ی من کاغذی از جیب داخلی کتش بیرون کشید و باز کرد. خندید.

— خواهرم اینا رو برام نوشته. گفت ازتون بپرسم.

همین جمله کافی بود تا من اتمام این جلسه رو اعلام کنم؛ تو دلم البته! و مطمئن مطمئن باشم که ایشون و عمراً نمی‌خوام. هیچ اشتباهی هم نخواهد بود و بلکه بزرگ‌ترین خوبی و در حق خودم کردم. من حق داشتم چیزی و که واقعاً می‌خواستم، انتخاب کنم. حق داشتم وقتی کسی و نمی‌خوام، قاطعانه بگم نه! و به این امید نمودم که بدون کوچیک‌ترین به دل نشستنی، بعد عروسی عاشقش می‌شم. فقط باید مطمئن می‌شدم کسی و انتخاب می‌کنم که بیشترین مطابقت و با مرد دلخواهم داشته باشه؛ کسی که به دلم بشینه و بتونم با خودم و عقل و دلم یقین حاصل کنم که می‌شه عاشق بشم.

باقی موندنی جلسه رو سعی کردم کاری کنم که خودشم نخواه؛ چون هر سؤالی که ازم می‌پرسید، سعی می‌کردم برعکس چیزی که دلش می‌خواد بشنوه رو بهش بگم و حتی گاهی پیازداغشم زیاد می‌کردم. خلاصه ما اینیم دیگه؛ به بی‌شعور به تمام معنا.

و موفق هم شدم، چون جلسه خیلی زودتر از اونچه باید، تموم شد و زودی

پا شدن، رفتن. من توی اتاق برگشتم.
«آره. باید کسی و انتخاب کنم که بدونم می تونم عاشقش بشم، اما...»
از کنار دیوار سر خوردم و نشستم روی زمین. زانو هام و بغل گرفتم. هیچکی نبود. نمی تونستم. این قلب لا مصبم قفل بود و هرکسی و با یه جمله یا حتی با یه نیم نگاه شوت می کرد اون ور، خودشم هزاران کیلومتر! و فریاد می زد که جز اون هیچ وقت نمی تونم کسی و دوست داشته باشم.
چادرم از روی سرم سر خورد و اشکام از روی گونه هام. دلم می خواست زار بزنم. چرا؟ چه م بود؟ چرا خوب نمی شد؟ چرا تموم نمی شد این عذاب لعنتی؟! صدای گریه م که بالاتر رفته بود، مادرو کشوند داخل اتاق. نشست روبه روم و درمونده بهم زل زد.

— آخه چی شده، ها؟ چرا گریه می کنی؟

— ازش حتی یه درصدم خوشم نیومد.

— از کوتاهی صحبتاتون کاملاً مشخص بود، اما چرا گریه؟ هر خواستگاری می آد یا زنگ می زنه، گریه می کنی چرا؟ خب خوشت نمی آد، بگونه و خلاص. چرا این قدر خودت و عذاب می دی؟

— نمی دونم. چرا من نمی تونم کسی و دوست داشته باشم؟ چرا من حس می کنم قلبم خرابه؟

این بار پدرم وارد اتاق شد. کلافه بود و اخماش تو هم. مستقیم رفت سر اصل مطلب.

— دخترم، اگه به کسی علاقه داری، به ما بگو. راحت باش. اگه کسی و دوست داری، بگو. اصلاً من خودم می رم یه جوری باهاش صحبت می کنم. فقط این قدر تو خودت نرو و خودت و اذیت نکن. چیزی تو این دنیا نیست که حل نشه. همین و گفت و رفت. مادرم حرفاش و تأیید کرد و ازم پرسید، اما جوابم فقط این بود که: «نه. به کسی علاقه ای ندارم.»

خب آخه نمی تونستم بگم که چقدر هم علاقه دارم به کسی، که چقدر قلب و روحم داره منفجر می شه از دوست داشتنش.

بقیه ی شب و فقط به این فکر می کردم مگه تو این مدت چطور رفتار کردم؟ این مدتی که این عشق لعنتی کنه شده بهم. چه کردم که بابا این حرف و بهم زد؟

حالا با خودم فکر می‌کردم که چه عالی دارم پنهون‌کاری می‌کنم، ولی غافل از اینکه تکون بخوری، پدر و مادر می‌فهمن چیزیت هست.

خلاصه به هر نحوی که بود، اون شب صبح شد و روزی که جدید می‌اومد، برای شیده بود؛ خواهر بزرگه. این بار قرار بود اون باهام بیاد نمایشگاه، ولی قرار بود دیرتر بیاد و منم صبح کلاس داشتم.

به هر حال وقتی تونستم خودم و به نمایشگاه برسونم، هنوز نیومده بود. پس با هستی نشستیم به گپ زدن. دستش و روی پام گذاشت و گفت:

– امروز محاله بذارم بیاد اینجا. قلم پاش و خرد می‌کنم.

با گوشه‌ی چشم به پشت سرش اشاره کردم.

– جای تو بودم، همچین قولی نمی‌دادم.

چرخید، پشت سرش و نگاه کرد. امین و دارودسته‌ش یه کم دورتر از ما ایستاده بودن و داشتن با هم پچ‌پچ می‌کردن و سر تکون می‌دادن؛ و البته که می‌خندیدن.

– ای درد! باز این اینجا چی کار می‌کنه؟ اونجا چرا چپیدن؟

خندیدم.

– فکر کنم دارن نقشه می‌کشن من و بکشن.

– ول شون کن. بهشون رو نده. می‌خوان جلب توجه کنن.

شونه بالا انداختم.

– خب. می‌گفتی.

می‌خواستم تمرکز و جمع حرفای هستی کنم، اما نزدیک شدن شون لحظه به لحظه ضربان قلبم و می‌برد بالاتر؛ قلبی که خبر از یه اتفاق بد می‌داد. جلوی میز که ایستادن، رنگ از روم پرید.

حتی خودم فهمیدم که رنگم مثل گچ سفید شده. باورم نمی‌شد الان بیدار باشم. امین دست دراز کرد و کتابم و برداشت، با آرامش تمام ورق زد و نیم‌نگاهی به من انداخت. داشتم دیوونه می‌شدم از استرس. نمی‌فهمیدم قصدش چیه.

نیشخندی زد و کتاب و انداخت روی میز. رو به دوستاش که پشت سرش ایستاده بودن، کرد و با همون خنده‌ی مسخره گفت:

– من نمی‌فهمم کسایی که الکی چادر سرشون می‌کنن، در حالی که هیچ

بویی از عفت و حیا نبردن، چطور روشن می شه درمورد پاک ترین آدمای رو زمین، همین شهدا، داستان بنویسن.

انگار یه سطل آب یخ خالی کردن روم. هستی از جاش بلند شد. خواست چیزی بگه که دستش و گرفتم و کشیدمش عقب. انگار واقعاً داشتن نقشه می کشیدن. یکی از دوستای دیگه ش خیره شد به من. دهن باز کرد:
– وحید، من نمی دونم چرا نشد از یه سوراخی بیایم بیرون، ایشون اونجا نباشن.

از جام بلند شدم. شوک زده بودم. شروع کردن ردیفی حرکت کردن و رفتن؛ اول امین، بعد اون پسر، بعد سومی و چهارمی؛ که البته اونام از امین جا نمودن و در حال رد شدن، هرکدوم یه تیکه نارم کردن.

– جدی حیا خوب چیزیه.

– لطفاً انقدر به دست و پامون نیچیید.

به هستی نگاه کردم. مبهوت تر از من بود. موقع رفتن، هر چهار نفرشون بلند قهقهه زدن؛ طوری که همه ی نمایشگاه برگشتن و من و نگاه کردن که ببینن چی کار کردم. این بار سطلی که خالی شده بود روم، پراز آب جوش بود؛ چون سوختم. دست هستی و وقتی که متوجه شدم دارم خردش می کنم، ول کردم. کیفم و برداشتم و راه افتادم سمت در. هستی گفت:

– آوا، صبر کن!

چرخیدم سمتش بلافاصله. بغض تو گلوم با سرعتی باورنکردنی داشت بزرگ می شد.

– هی. هیچی نگو!

قورت دادم بغضم و.

– فقط بذار برم!

دوئیدم سمت در. بقیه ی راه و دوئیدم؛ انقدر دوئیدم تا از دانشگاه خارج شدم و توی اتوبان، بالاخره تونستم در بغضم و بردارم و اجازه بدم بریزه بیرون. بلندبلند گریه می کردم و تندتند راه می رفتم. حتی برام مهم نبود آگه همون لحظه ماشین بهم می زد. برام مهم نبود که اتوبوسای دانشگاه بوق می زدن تا از کنار جاده سوارم کنن و همه ی سواراش از پنجره نگاهم می کردن.

یاد اون روزی بودم که ساعت ده کلاس داشتم، ولی به لطف اتوبوس‌ها دیر رسیده بودم. وارد ساختمون انسانی شدم که چندتا از بچه‌های کلاس و دیدم. اونام مثل من دیر رسیده بودن. با هم سلام و احوالپرسی کردیم و یکی شون درو زد و بقیه با عذرخواهی وارد کلاس شدیم و منم که آخرین نفر بودم، درو بستم و دنبال دخترا به راه افتادم. صندلی‌های کلاس‌ها معمولاً سه تا سه تا به هم وصل شده بودن و توی دو ردیف پشت سرهم به زمین جوش داده شده بودن. دنبال دخترا به سمت ته کلاس راه افتادم. هرکدوم یه جا نشستن و دیدم دیگه جای خالی نمونه. چرخیدم ردیف اول و که معمولاً خالی بودن، نگاه کردم. ردیف دوم یکی از صندلی‌ها خالی بود؛ اونم درست صندلی کنار امین موحد. از خداخواسته سریع رفتم، نشستم سمت راستش. یه نیم‌نگاه بهم کرد. امین وسط بود، من سمت راستش و دوست صمیمیش وحید، سمت چپش. استاد داشت درس می‌داد. منم سریع وسیله‌هام و درآوردم. کتاب و مداد که درآوردم، متوجه شدم این ردیفی که من و امین و وحید نشستیم، مخصوص چپ‌دست‌هاست. میز و صندلی من که باید کتابام و روش می‌داشتم، سمت چپم بود و من باید به سمت امین متمایل می‌شدم؛ ولی اون کتابش و گذاشته بود رو پاش و از میزش استفاده نمی‌کرد و این باعث بیشتر نزدیک شدن مون به هم می‌شد. قلبم داشت از حلقم می‌زد بیرون از بس هیجان‌زده شده بودم. گوشیم و درآوردم و خواستم به شیدا اس‌ام‌اس بدم. ترسیدم ببینه، منصرف شدم. استاد همین‌طور داشت درس می‌داد، ولی من همه‌ی حواسم به بررسی تک‌تک حرکات امین موحد یا همون محمد نصر خودم پرت بود.

خم شد دم گوش وحید، یه چیزی گفت. وحید در یک حرکت بسیار ضایع، خم شد و نگاهم کرد. یه جورى شدم. صدای امین که بیش از حد نزدیکم بودو می‌شنیدم که آرام و با حرص به وحید می‌گفت:

«نگاه نکن تابلو!»

اون موقع خندهم گرفته بود و لذت می‌بردم. چون کپی محمد نصر بود، دوست داشتم بهم توجه کنه. خیلی برام لذت‌بخش بود و همه‌ی این‌ها به خاطر این بود که من اون و امین موحد نمی‌دیدم. اون برای من محمد نصر بود و دیگه هیچی.

فقط داشتیم راه می‌رفتم و حق می‌زدم و به خودم لعنت می‌فرستادم. آره. از اولش تقصیر خود خرم بود که زیادی تو ذهنم بهش بها دادم. بزرگش کردم، آدمش کردم. اون لیاقت حتی یه نیم‌نگاه هم از من نداشت و حالا به خود ابلهش اجازه داده بود دهن گشادش و همچنین دهن گشادتر دوستاش باز بشه و چرت بگن راجع من. فکر می‌کرد کیه؟ تقصیر خودم بود که داشتیم سعی می‌کردم آدم بی‌لیاقتی مثل اون و با عشق زندگیم مقایسه کنم. غافل از اینکه محمد کجا و این جوجه کجا؟ چقدر همه‌چی و به خودش گرفته بود در حالی که من کوچیک‌ترین احساسی به خود دیوونه‌ش نداشتم و هرچی بود، محمد بود. نمی‌دونم چقدر. شاید دو ساعت طول کشید تا خودم و نزدیک خونه‌مون پیدا کردم؛ ولی تک‌تک مردمی که از پیاده‌روها از کنارم رد می‌شدن و به صورتی که خیس خیس بود از اشک و هق‌هقاشم ادامه داشت، یادم بود. حتی این و هم متوجه بودم که از کنار خونه‌ی دایی رد شدم، اما نرفتم پیش شیده و شیدا. اون لحظه فقط یه کسی می‌تونست آروم کنه؛ مادرم. فقط مادرم. پس با سرعت هرچه تمام‌تر خودم و رسوندم به خونه؛ خونه‌ای که می‌دونستم تو اون ساعت فقط یه مادر مهربون توشه. کلیدو انداختم و دوئیدم بالا. مادر اومده بود به استقبالم و با دیدن قیافه‌ای که مطمئن بودم وحشتناک شده، خشکش زد. هیچی نگفت و فقط بغلم کرد و خسته نباشید گفت. از بغلش جدا شدم و چشمای منتظرش و دیدم، اما چیزی نپرسید. فقط گفت:

— برو دست و روت و بشور، یه چیزی بیارم بخوری.

بدون حرف اطاعت کردم. رفتم تو اتاقم. لباس‌هام و کندم و بعد یه آبی به دست و صورتم زدم. وارد هال که شدم، دیدم مامان برام یه بشقاب کوکی آورده؛ خوراکی موردعلاقه‌م که هیچ‌وقت نمی‌داشت زیاد بخورم و می‌گفت: «چاق می‌شی.» اما حالا...

نشستم کنار بشقاب. لبخند زدم و با لذت یه نفس عمیق کشیدم. با یه لیوان شیر از آشپزخونه بیرون اومد و نشست کنارم. زیاد منتظرش نداشتم. نمیتونستم دیگه منتظرش بنارم. خسته شده بودم. هر چی پنهان کاری کرده بودم بس بود. هر چی اشک تو تنهایی می‌ریختم باید تموم میشد. باید این طفلکیا رو هم

خلاص می‌کردم با گفتنم. باید از نگرانی خلاصشون میکردم. اینها هم انقدر در مورد فکر و خیال کرده بودن که خسته بودن. در حالی که لیوان و توی دستم می‌چرخوندم، شروع کردم. قرار بود دیگه فاش کنم این راز سربه‌مهر و تصمیم‌ گرفته بودم.

– هستی و می‌شناسین. مسئول آمفی‌تئاتر دانشگاهه. یه روز بدویدو او مد پیشم و با کلی ذوق و جیغ و داد گفت که بالاخره تونسته خواننده‌ی موردعلاقه‌مو دعوت کنه دانشگاه، برای هفته‌ی دفاع مقدس که دانشگاه هر سال یه مراسم بزرگ داره. می‌دونید که خواننده‌ی موردعلاقه‌م کیه. یادمه یه بار غرق درس بودم که صدای محمد نصر و شنیدم از توی اتاقم. البته هندزفریم تو گوشم بود و داشتم آهنگ‌هاش و گوش می‌کردم، ولی این صدا انگار از بیرون می‌اومد. دوباره من بودم و گوش‌ی و کتابی که پرت شد و پاهایی که با سرعت نور دویدن سمت حال. با این تفاوت که این دفعه بابا بدجور مچم و گرفت. همچین نگاهم کرد که خودم خجالت کشیدم. بعدشم بهم گفت: «حالا اگه من صدات می‌کردم، هیچ وقت این طوری باکله نمی‌اومدی که با صدای این نصر دوئیدی.» حالا از اینا که بگذریم، می‌رسیم به وقتی که من دو روز مونده به مراسم، به هستی التماس می‌کردم که بذاره منم پشت صحنه باشم و بتونم از نزدیک ببینمش، اما گفت این‌طور نیست که این‌جور افراد وقت زیادی و پشت صحنه بگذرونن. این‌جور مراسم‌گیریم و این‌طور چیزا نداشت که فقط می‌اومد که رو صحنه بخونه و بعد بره. خلاصه‌هی گفتیم چه کنیم و چه نقشه‌ای بکشیم که یادم افتاد پسرعمه‌ی محمد نصر، هم‌کلاسیم بود. با هزارتا استرس با هستی رفتیم سراغش و ازش خواهش کردیم که از پسرعمه‌ش بخواد بعد خوندنش یه ساعت از وقتش و برای کنفرانس مطبوعاتی اختصاص بده. اونم قبول کرد. راستش و بخوای مامان، اون فکر می‌کرد من ازش خوشم می‌آد و به خاطر همینم گفت که اون زیاد پسرعمه‌شو نمی‌بینه، پس اگه چیزی ازش بخواد، حتماً قبول می‌کنه، چون اون و مثل برادرش می‌دونه. خلاصه قبول کرد و فرداش زنگ زد و هماهنگ کرد و من تو پوست خودم نمی‌گنجیدم. خلاصه اون روز که بهترین روز زندگی من می‌شد، رسید. اومد و روی استیج یکی‌دوتا آهنگ خوند و اومد توی کتابخونه. خبرنگارا و مسئولای مجله‌ی دانشگاه هم جمع شده بودن و منم اون گوشه

نشسته بودم و انگار داشتم خواب می‌دیدم. هستی هی می‌گفت: «بیا جلو یه چیز یی پیرس.» اما من هم استرس داشتم و هم سؤالی نداشتم. من فقط می‌خواستم از نزدیک ببینمش و داشتم می‌دیدم. ببخشید که این و می‌گم، اما توی اون روز علاقه‌م به خواننده‌ی موردعلاقه‌م داشت بیشتر می‌شد، از حرف زدناش. البته شایدم کلیشه‌ای بود و مجبور بود اون طوری حرف بزنه، اما آخرای جلسه که شد و سؤالا ته کشید، هستی با یه فکر بکر اومد سراغم. کتابم و داد بهم و گفت: «برو بهش هدیه بده.» پا شد و خداحافظی کرد که دوئیدیم پشت سرش و صداش زدیم. برگشت. جرئت نمی‌کردم حتی سرم و بیارم بالا. هستی جلوتر رفت. منم رفتم و بعد از سلام کتابم و گرفتم سمتش و گفتم: «این یه هدیه‌ست.» دیگه لال شده بودم و حرف دیگه‌ای به ذهنم نمی‌رسید تا اینکه هستی مجبور شد به حرف بیاد. گفت: «آقای نصر، این کتاب و دوستم خودش نوشته و از متن آهنگ‌های شما هم داخلش استفاده کرده. داستان زندگی عموی شهیدشه.» خیلی خوشحال شد و کلی تشکر کرد. گفت حتماً می‌خونه و نظرش و بهم می‌گه. برگشت بره که به هستی گفتم: «تعارف اصفهانی اومد دیگه!» یهویی چرخید سمتم و با خنده پرسید: «چی؟ تعارف اصفهانی چرا؟» دست و پام یخ کرد و دیگه مجبور بودم توضیح بدم. گفتم: «نه. منظورم این بود وعده‌ی سر خرمنه دیگه. آخه شما به فرض این کتابم خوندیدن، اصلاً من و کجا یادتون می‌مونه؟ به فرضم که بمونه، عمراً نظرتون و به من بگین. از اون حرفایی که سلبریتیا می‌زنن و کی به کیه!» فکر می‌کردم ناراحت شه، اما با کمال تعجب قهقهه زد. با چشمای باباغوری داشتم نگاهش می‌کردم که گفت: «گوشی‌تون و بدین به من.» گفتم: «بله؟» دستش و آورد جلو. به هستی نگاه کردم و گوشیم و باز کردم، دادم دستش. یه شماره تو گوشیم نوشت و چند ثانیه بعد گوشیش زنگ خورد. باورم نمی‌شد. رفتم جلوتر تا مطمئن بشم. شماره‌مو تو گوشیش سیو کرد «خانوم نویسنده» و گوشیم و برگردوند. بعد دوباره با همون لیخند مداومش گفت که: «این شماره‌ی شما من، دست شما امانت.» گوشی خودشم تکون داد و گفت: «اینم شماره‌ی شما برای اینکه بدونین وقتی حرف می‌زنم، پاش و امیستم و تعارف اصفهانی نیست.» خداحافظی کرد و رفت، اما من تا چند روز بعدشم تو شوک بودم و هرکسی که می‌شنید، بدتر از من هنگ می‌کرد. بعد یه ماه دیدم یه بار شماره‌ش

افتاده رو گوشیم. به زور خودم و راضی کردم و زنگ زدم بهش. نمی‌دونم چقدر، شاید یه ربع، طول کشید. می‌خواست ازم یه سری سؤال بپرسه ک واسه‌ش کار پیش اومد. گفت: «من یه سری سؤال دارم، باشه یه وقت دیگه صحبت کنیم، ولی من خودم بهت زنگ می‌زنم. الان باید برم.» گفتم: «باشه.» یه هفته گذشت و من مطمئن شدم یادش رفته. خونه‌ی عزیز بودیم با شیدا و شیده. داشتم نماز می‌خوندم. شیدا بدو اومد تو اتاق و گفت: «طرف داره زنگ می‌زنه.» خواستم نمازم و قطع کنم، ولی به خودم فحش دادم که: «غلط می‌کنی.» و طول هم دادم نمازم و قطع شد. خواستم شماره‌شو بگیرم که باز زنگ خورد. قلبم داشت می‌اومد تو دهنم. جواب دادم و عذرخواهی کردم. ازم سؤال پرسید. برایش توضیح دادم. کلی تشکر کرد، به خاطر آهنگ‌هاش. فعالمون جمع بسته می‌شد و خیلی محترمانه، ولی برام خیلی جای تعجب داشت که هی باهام بهتر و با بگویندتر حرف می‌زد. بعد از اون به بهانه‌های مختلف و مخصوصاً رمان دوم صحبت‌مون طولانی شد. دیگه از خواننده‌ی موردعلاقه‌م تبدیل شد به مرد موردعلاقه‌م. پنج بار صحبت کردیم و ازم هی سؤال می‌پرسید. منم کاملاً حس می‌کردم که داره زیرویم و شخصیت‌م و می‌کشه بیرون تا بشناسدم؛ منی که با هر جمله‌ش بیشتر دل می‌بستم و حالتام اصلاً ثبات نداشت. یه لحظه بغضم می‌گرفت، یه لحظه عصبی می‌شدم و کلاً تو خودم نبودم. آخرین بار که زنگ زد، سر موضوع شهید شدن یکی از شخصیت رمانم بود و بعد راجع به تنها بودن همسرش صحبت کردیم.

یهو برگشت گفت: «منم قراره با یه خانومی ازدواج کنم.» و اینا و ربطش داد به موضوع و صحبت کرد. دنیا رو سرم آوار شده بود. داشتم خفه می‌شدم از بغض. حرفاش که تموم شد، گفت: «اشکال نداره فعلام و مفرد بگم؟» گفتم: «چرا، اشکال داره.» اصلاً نفهمیدم چرا گفتم، ولی با لحن بدی هم گفتم. هنگ کرد. یه کم بعد گفت: «من الان نمی‌دونم تو مودت چیه، چی اذیتت می‌کنه؟ یه لحظه می‌خندی، یه لحظه عصبی می‌شی، یه لحظه خوشحالی. آخه چرا؟» قبلاً یه بلایی سرم اومده بود. اونو بهانه کردم و گفتم. یه کم راجع به اون بهم مشاوره داد، ولی فهمید من چرا یهو عصبی شدم. کاملاً مشخص بود فهمیده عاشقشم. داشت حرف می‌زد. یهو حرفش و قطع و سکوت کرد. اول فکر کردم قطع شده،

ولی نشده بود. خیلی سکوت کرد. منم همون جا عاشق صدای نفس هاش شدم. هنوزم که هنوزه، تو آهنگ هاش، اونجاهاایی که واسه خوندن می خواد نفس بگیره، همه ش می زنم عقب تا بشنوم صدای نفس هاش و.» بعد سکوت گفت: «بگو.» گفتم: «چی و بگم؟» گفت: «همون چیزی که می خوای بگی و بگو.» گفتم: «متوجه نمی شم.» در حالی که مطمئن بودم منظورش چیه. گفت: «بگو.» سکوت کردم. گفتم: «چیزی برای گفتن وجود نداره.» باز گفت: «بگو.» گفتم: «چیزی برای گفتن نیست.» باز گفت: «بگو.» این دفعه با عصبانیت گفتم: «چیزی ندارم که بگم.» یه نفس عمیق کشید. لحنش رسمی شد. ازم بابت رمان تشکر و برام آرزوی موفقیت کرد و خداحافظی. بعد هم قطع کرد. حتی منتظر نموند جوابش و بدم. غرور لعنتیم نداشت بگم. هی می گفتم شاید منظورش اینی نباشه که من فکر کنم. به هیچ کسی چیزی نگفتم تا کمک بگیرم که چی کار کنم. خواستم بهش زنگ بزنم، ولی غرورم...

یه مدت طولانی سکوت کرد مادرم.

— یه چیزی بگین خب.

— خب این که اشکالی نداره. کاش زودتر می گفتمی.

— چی می گفتم؟ که مثل بقیه عاشق یه خواننده شدم؟

— موضوع تو مثل بقیه نبود. به هر حال شما یه جور عجیبی سر راه هم قرار گرفتین. اشکالی نداره. حالا انقدر خودت و ناراحت نکن. با هم درستش می کنیم.

— درست نمی شه چیزی.

— چرا؟ تو توکلت به خدا باشه. یه فکری می کنیم.

— نمی شه. آخه من آخرش و بهتون نگفتم. یکی دو ماه بعد عقد کرد، ولی من هنوزم نفهمیدم اعتراف من، اون و از چی می خواست خلاص کنه. واسه چی می گفت بگو! نابود شدم اون روز که حلقه رو تو دستش دید؛ نابود...

شاید حدود یک ربع سکوت کردیم. دیگه چیزی نداشتیم بگیم. مشخص بود که مادرم هم به فکر کردم و هضم چیزایی که شنیده رو داره. از جام بلند شدم.

— کجا می ری؟

— نترسین. می رم چایی دم کنم. دلم چایی می خواد.

رفتم تو آشپزخونه و کتری و روشن کردم و یه فکری به سرم زد. لپ تاپ و

آوردم و گذاشتمش روی میز غذاخوری و هی با خودم کلنجار رفتم. فکر کنم دفعه‌ی صدم بود که دیگه راضی شدم و دستم و بردم سمت لپ‌تاپ که روشنش کنم. بازم پشیمون شدم. دلم می‌خواست روشنش کنم و کلیپ‌های محمد و نگاه کنم. همه‌ی مصاحبه‌هاش و داشتم، ولی نمی‌تونستم نگاه کنم. عذاب وجدان داشتم. بالاخره عزمم و جزم کردم. روشنش کردم و فلش و انداختم توش. بعد از اسکن کردن فلش، بازش کردم و دکمه‌ی کنترل لپ‌تاپ و با یه دستم گرفتم و با دست دیگه هرچی کلیپ تصویری ازش داشتم و انتخاب کردم. با یه حرکت برقی، سریع دکمه‌ی دیلیت و فشار دادم و همه رو پاک کردم. انگار می‌ترسیدم پشیمون بشم.

«کاش قبل پاک کردن یه بار دیگه نگاهشون می‌کردم.»

«تو غلط می‌کنی دختره‌ی چشم‌چرون! تو حق نداری به شوهر مردم نگاه کنی. مگه دین و ایمون نداری؟»
پوفی کردم و رفتم سراغ آهنگ‌هاش. نه، واقعاً دیگه از اینا نمی‌تونستم بگذرم.

«خدایا، همه‌ی تلاشم و می‌کنم تا این محمدمت از مرد موردعلاقه‌م تبدیل بشه به خواننده‌ی موردعلاقه‌م.»

یکی از آهنگ‌هاش و پلی کردم. دوباره محو صداش شدم. درباره‌ی امام رضا (ع) می‌خوند. اصلاً نفهمیدم چی شد که من ازش خوشم اومد. اول از صداش، بعد از متن و محتوای آهنگ‌هاش، بعد از حرفاش و شخصیت مذهبییش. هر وقت درمورد خدا و شهدا و ائمه حرف می‌زد، ذوقی می‌کردم که اون سرش ناپیدا. توی دلم عروسی می‌گرفتم. دلیلش و هم نمی‌دونستم. تازه سه ماه بود جذبش شده بودم. شایدم چیزی خیلی بالاتر از جذب. «ولی خداجون، خیلی زود حالتم و گرفتی. آره، می‌دونم. همه رو بیرون کردی تا خودم باشم و خودت. خب آخه قریونت برم، بیرونش که کردی، حالا خودت هم حداقل بیا این پایین، نذار بپوسم از تنهایی.»

آهنگ تموم شد و به‌طور خودکار دوباره پلی شد. بازم اشکام صورتم و حسابی شسته بودن. یه چیزی تو دلم بدجور سنگینی می‌کرد. از وقتی به خودم اومدم، عاشق خوندن بودم. گاهی از صدای خودم خوشم می‌اومد و گاهی برام

زجرآور بود. ولی به هر حال دختر بودم و اعتقادات و دینم بهم اجازه نمی داد بخونم. پس رفتم سمت قرآن. قرآن می خوندم و بعدها عضو گروه سرود مدرسه شدم، از راهنمایی تا دبیرستان. خدایی عشقی که من به خوندن داشتم، هیچ وقت کهنه نمی شد.

اگه محمد مال من بود، شاید باهاش خیلی خوشبخت می شدم و به همه ی اون چیزایی که دوست داشتم، می رسیدم. نه. اصلاً همه ی آرزو هام و بی خیال. فقط محمد اگه مال من بود، دیگه هیچی و هیچ کس برام جذابیت نداشت. داشتن محمد خیلی سرترا از آرزو هام بود.

باز عصبی شدم. کلاً یه مدت بود که خیلی زود عصبی می شدم. به شدت زودرنج و حساس شده بودم. فلش و آوردم بیرون و لپ تاپ و خاموش کردم. رفتم جلوی آینه ی اتاقم ایستادم.

«حالا که مال تو نیست. دیگه هیچ وقت مال تو نیست. توی احمق رو چه حسابی این قدر امیدوار بودی که بتونی بهش برسی، ها؟ از کجا معلوم همون کسیه که نشون می ده؟ از کجا معلوم باهاش خوشبخت می شدی، ها؟ تو که نمی تونی از ظاهرش قضاوت کنی. اصلاً هرچی که بود، تموم شد. تموم شد.» شیرجه رفتم سمت گوشیم. برای شیدا پیام فرستادم: «دیگه اون صدای خوشگل فقط برای یه نفره. ازدواج کرد.»

فرستادم، ولی پشیمون شدم. دلم نمی خواست شکسته شدنم و ببینم؛ ولی شیده و شیدا که غریبه نبودن. غم و شادی مون با هم بود و هر سه مون توشون شریک. تنها دوست هام توی دنیای به این بزرگی همین دو تا خواهر بودن که یکی شون دو سال ازم کوچیک تر بود و یکی شون پنج سال ازم بزرگ تر.

صدای پیام گوشیم بلند شد. هر وقت کسی خونه نبود، گوشی و از سایلنت درمی آوردم. دختری نبودم که بخوام غلطی کنم و ازش بترسم، نه... ولی پدر و مادرم بیش از حد روم حساس بودن. حتی با دختردایی هام هم با هزارتا بدبختی رفت و آمد داشتیم و هم و می دیدیم. هفته ای، دو هفته ای یه بار.

شیده بود که جواب داده بود: «آوا، تورو خدا دیگه محمدو بی خیال شو.» گوشی و پرت کردم روی میز و باگریه و صدالبته توی دلم داد زدم: «نمی تونم لعنتی. نمی تونم. بفهم. آخه به کی بگم؟ چرا کسی درکم نمی کنه؟»

رفتم تو اتاق و سرم و گذاشتم به سجده.

«خدایا. خودت کمکم کن. یه راهی پیش روم بذار. نجاتم بده. یه کاری کن. هر کاری که دوست داری. هرکاری که به صلاحمه. خدایا، دارم عذاب می‌کشم از این که به شوهر کس دیگه‌ای فکر می‌کنم. گناهِ چشم داشتن به مال غریبه‌ها.»

سر از سجده برداشتم. برای آزاد کردن فکر تصمیم گرفتم برم سراغ نقشه‌ی چای. پس برگشتم توی آشپزخونه. کتری در حال غلغل بود و داشت خودش و می‌کشت. برش داشتم و خمش کردم تا قوری و پرکنم. بخارش دستم و سوزوند. هول شدم و قوری از دستم سر خورد. خواستم قوری و بگیرم که به اشتباه کتری و رها کردم. امروز روز سوختن بود؛ هم روح و هم جسم. یه لحظه شوکه شدم. تمام آب کتری ریخت روی پاهام. تنها چیزی که به ذهنم رسید، کندن لباس‌هام بود، اما لباسم و که درآوردم، پوست بدنم هم کنده شد همراهش. از شدت درد زبونم بند اومده بود. مادر با صدای افتادن قوری و کتری، خودش و رسوند به آشپزخونه و بلند یا حسین گفت. اشکام می‌ریخت و از درد سوختن نفسم داشت بند می‌اومد. زود لباس‌هاش و پوشید و منم یه دامن پام کردم و چادرم و انداختم سرم و راهی شدیم به سمت اورژانس. فقط خدا رو شکر که نزدیک بود. و الا از درد می‌مردم. هر لحظه صدای گریه‌م بلندتر می‌شد و صدای سرزنشای مادرم و گاهی قربون صدقه‌هاش، توش گم می‌شد. چه بهونه‌ی خوبی بود برای گریه کردن. تا دلم می‌خواست، اشک داشتم واسه ریختن. وقتی که رسیدیم دکتر، گفت: «اول بهش یه مورفین بزنین، بنده خدا داره می‌میره از درد.» خوشبختانه آخرین چیزی که یادمه، همون آمپولیه که به دستم زده شد. چه لذت بخش بود که تا سوزن و درآورد، دردم ساکت شد و فقط می‌دیدم دنیا داره دور سرم می‌چرخه.

– سرم.. گ.. گیج... م.. می‌ره.

صدایی گفت: «دراز بکش.» و منم از خدا خواسته انجامش دادم و خواب لذت‌بخشی که از ساکت شدن دردم به سراغم اومده بود، مهمون چشمام شد. چشمام و که باز کردم، روی تختم بودم. به پاهام نگاه انداختم. مثل اینکه وضعیتم بدجور خراب بود. چون رون هر دو پام باندپیچی شده بود و خودشم کامل. آتنا کنارم بود.

– مامان، آبجی بیدار شد.

مادر مثل برق پرید تو اتاق. داشت گریه می‌کرد. خندیدم و گفتم که نگران نباشه. یه کم سرزنش کرد و از وضعیتم باخبرم کرد؛ اینکه آگه درد داشتم، بگم مسکن بیاره. اینکه زخمم و باید هر روز با صابون بشورم و پانسمانم و عوض کنم و چند روزی به هیچ وجه راه نرم.

همین کارا رو هم کردم. نمی‌تونستم راه برم، حتی آگه می‌خواستم، چون درد وحشتناکی از کشیده شدن پوستی که کنده شده بود، تو وجودم می‌پیچید و وحشتناک‌ترین قسمتش عوض کردن پانسمانم بود که مادرم فقط اون موقعا گریه می‌کرد. وقتی پانسمان و برمی‌داشتیم، چون گازش چسبیده بود به زخمام، با بدبختی و هزار مرگ اون و جدا می‌کردم و خون‌ریزی می‌کرد. حالا باید با صابون می‌شستمش. حتی فکرشم تا مغز استخونم و می‌سوزوند.

این چند وقت که از لحاظ روحی هم حتی حالم بد بود، دختردایی‌هام تنهام نداشتن و تا می‌تونستن، باهام بودن. حتی یه بار هم هستی او مد عیادتم؛ با خبر خوب البته. اینکه دهن امین و صاف کرده. رفته بود حسابی باهاش دعوا و با خاک یکسانش کرده بود. به این می‌گن دوست واقعی، نه اونایی که تا یه جمله با یه پسر هم‌کلام می‌شن، همه‌چی شون و یادشون می‌ره و نه تنها دوست شون، بلکه خودشونم می‌فروشن برای دلبری کردن از یه پسر.

خلاصه که حدس مونم درست بود درباره‌ی دلیل به قول شیدا گاو بازای امین. امین احساس می‌کرد من طعمه‌ش کردم برای رسیدن به محمد و از احساساتش سوءاستفاده. تازه پررو، دیده بود چند وقته تو دانشگاه نیستم و خبری ازم نیست، تو اینستا فالوم کرده بود. منم اکسپتیش نکردم. آه خدایا، حالم از این پسر به هم می‌خورد.

دو هفته از روز حادثه گذشت و من دیگه داشتم دق می‌کردم. بالاخره هم می‌تونستم رو پام بایستم و با سرعت کم راه برم. به خاطر همین تصمیم گرفتم با کلی اصرار برم دانشگاه. پانسمانم و باز کردم و یه شلوار نخی گشاد پوشیدم که نجسبه به پام و راهی شدم؛ البته بابا تا دم دانشکده رسوند من و فقط قرص مسکنم همراهم نبود که گفتم: «بی خیال، زود می‌خوام برگردم دیگه!» آروم آروم رفتم تو دانشکده و رفتم سر کلاس. هنوز نیم ساعت از کلاس نگذشته بود که احساس کردم دردم شروع شده. تو تصوراتم دو تا دستام رفتن بالا و کوبیده شدن

تو سرم که: «بدبخت شدم رفت. قرصم همراهم نیست.» چند دقیقه تحمل کردم. اول تحمل کردم، ولی درد داشت طاقت فرسا می شد. یه نگاهی به پام انداختم. شلوآرم چسبیده بود به زخمم. هزاران سخن گوهریار نصیب خودم کردم. دیگه نتونستم بشینم و اجازه‌ی مرخصی گرفتم و زدم بیرون. داشتم می مردم به معنای واقعی. تو سالن مورچه‌ای راه می رفتم و گریه می کردم. به زور خودم و کشوندم بیرون ساختمون و روی پله‌ها نشستم. خونی شده بود شلوآرم. خواستم یه کم از روی زخم بلندش کنم تا دردم کمتر شه که دیدم بدتر شد؛ پس بی خیال شدم. صدای پا اومد. خودم و جمع و جور کردم که دیدم وحیده. با چشمای گردشده نگاهم کرد، ولی حرفی نزد. رفت و چند دقیقه بعد برگشت. صداش زد:

— ببخشید، شما می دونید بهداری دانشگاه کجاست؟

— پشت سالن برادران. برین میدون اصلی دانشگاه، راهنمایی تون می کنن. تشکر کردم و رفت.

«آخه آدم چقدر بی شعور؟! حتی نپرسید چه مه. مردونگی مُرده والا. من این تنم و حالا چطور بکشونم اون سر دانشگاه؟ اصلاً من چه بدونم سالن برادران کجاست؟ وای خدا، دارم می میرم.»

درمونده نشستم روی پله و سرم و گذاشتم رو زانو هام. درد امونم و بریده بود. زار می زدم. دوباره صدای پا اومد و سعی کردم خفه شم. طرف از جلوم رد شد، رفت تو.

«آخه چرا اینا این قدر ماستن! عین خیال شون نیست که دارم می میرم.»

— مشکلی پیش اومده؟ کمکی از دستم برمی آد؟

سرم و گرفتم بالا. خدای من! امین بود.

اصلاً دردم یادم رفت یه لحظه.

— می تونم کمک تون کنم؟

احمق!

— چیزی نیست. حالم یه خرده بده.

به اشکام اشاره کرد و گفت:

— فَقَّ يُخْلِده؟

وای هلاک لهجه‌ش بودم، ولی نه!

«این غلط اضافی کرده. این فقط امینه. اشتباه نگیرش آوا!»

— خوبم. شما بفرمایید به کارتون برسید.

دستم و بردم بالا مقنعه مو درست کنم که خون و دید و دستپاچه شد.

— می رم ماشین یکی از بچه‌ها رو بگیرم ببرم تون بیمارستان. فکر نمی‌کنم از بهداری اینجا کاری بریاد.

— لازم نکرده. خودم می‌تونم برم. شما تشریف‌تون و ببرین.

از پله‌ها دوئید بالا. حالا داشتم می‌مردما، اما خب غرورم مهم تر بود تا اینکه دهنش و باز کنه، هر غلطی بکنه، بعد با یه دل‌سوزی بپریم طرفش. فکر کنم خودشم، خودش و با محمد اشتباه گرفته بود.

کمی بعد برگشت. سوئیچ دستش بود.

— پاشین بریم. ماشین تو پارکینگه.

— اولاً اگه می‌تونستم راه برم، اینجا نمی‌نشستم. دوماً ترجیح می‌دم از خون‌ریزی بمیرم و پاهام قطع شه تا زیر بار منت شما برم.

— الان وقت لج‌بازی نیست. به فکر خودتون باشین.

— اتفاقاً به فکر خودمم. لطفاً تشریف ببرین.

رفت سمت پارکینگ. فقط خیالم راحت بود که نگهبان عمراً بذاره بیاد داخل محوطه، اما با کله خری تمام و دادوبیداد و اینکه «مگه نمی‌بینین تو چه حالیه؟» در حالی که نگهبان هم دنبالش بود، پرگاز او مد و جلو پام ترمز کرد. چون وسط ساعت کلاس‌ها بود، کسی رفت و آمد نمی‌کرد. نگهبان دادوبیداد می‌کرد و امین که معلوم بود عصبیه، پیاده شد و درو باز کرد.

— بشینین.

— گفتم که ترجیح...

داد زد و حرفم و قطع کرد.

— آقا، من غلط کردم هر کاری کردم. حالا پاشو، بشین تو ماشین.

نه اینکه ازش ترسیده باشما، نه؛ ولی چاره‌ای هم نداشتم جز اینکه برم. چون فقط اون می‌تونست بیاد تو محوطه با این قیل و قال! از طرفی غلط کردم هم بدجور به دلم چسبید؛ پس نشستم. فقط کاش وقتی می‌گفت غلط کردم، شیدا بود تا فیلم برداری کنه. حیف شد. پست خوبی می‌شد. همه‌ی بچه‌های دانشگاه و

تگ می‌کردم تا بفهمن دنیا دست کیه.

همه‌ی راه سکوت بود. فقط آدرس خونه مون و می‌دادم. با این کجا می‌خواستم پاشم برم دکتر؟! هر چند دقیقه یه بارم نگاهم می‌کرد؛ ولی غلط کرده بود. نمی‌گفتم چی شده تا از فضولی بمیره!

کارامو که انجام دادم، خونه رفتم و استراحت کردم. قرص خوردم و پانسمانم و دوباره عوض کردم و بعد از فحش خوردنای بسیار، عهد بستم تا کامل خوب نشدم، نرم جایی.

شب داشتم با شیدا صحبت می‌کردم. براش تعریف می‌کردم و ذوق می‌کرد. بهم گفت: «تو اینستا اکسپتیش کن.» کردم. چهار ساعت بعدش یه پست گذاشت که نمی‌دونم چرا با همه‌ی پستاش فرق می‌کرد رنگ و بو و حال و هواش.

«از من فاصله بگیر»

هرگاه که به من نزدیک می‌شوی

باور می‌کنم هنوز می‌توان زندگی را دوست داشت

از من فاصله بگیر

خسته‌ام از امیدهای کوتاه

از زندگی در خیال»

قلب ساده‌م داشت از قفسه‌ی سینه‌م می‌زد بیرون. انگار که محمد این حرفا رو بهش زده باشه.

«یعنی با منه؟ آره، با منه.»

و لبخندم... چون بخشیدمش به خاطر کارای زشتش. لایکش کردم که بدونه بخشیدم؛ اما من فهمیدم که اون برای من هیچی نیست، هیچی؛ و اشتباه مطلق بود حتی یه ثانیه فکر کردن بهش. من باید مردی مطابق با معیارای خودم انتخاب می‌کردم و اون حتی سرسوزنی مطابق معیارای من نبود. دفترچه‌ی خاطراتم و برداشتم و نوشتم.

«دفتر خاطرات عزیزم. امروز روز خوبی بود. تونستم ببخشم و بگذرم، ولی دیگه جز یه هم‌دانشگاهی برام چیزی نیست؛ اما نیومدم این و بگم. اوادم بگم همون طور که امین برام برگشت به حالت خنثی و بی‌حسی، خودمم باید برگردم به زندگی قدیمم و عین آدم شروع کنم تا یه من جدید جدید و خوب داشته باشم»

و دیگه توی گذشته زندگی نکنم. پس این آخرین صفحه‌ایه که توش اسم محمد نصر می‌آد. دروغ نمی‌گم. نمی‌تونم دیگه دوستش نداشته باشم و زندگی‌م و ازش پاک کنم، اما قول می‌دم که مانع از زندگی و رسیدن به هدف‌هام و تلاش‌هام نشه. شبت به خیر.»

روزها به سرعت باد می‌گذشتند. همین‌طور امتحانای پایانی ترم دومم، پشت سرهم. آخرین روز خرداد بود. آخرین امتحانم و دادم و از جلسه اوادم بیرون. یه کم ایستادم و منتظر هستی شدم تا ازش خداحافظی کنم که بعد بیست دقیقه انتظار اوامد. داشتیم با هم حرف می‌زدیم و خداحافظی می‌کردیم و چشمام دنبال امین موحد می‌گشت؛ چون می‌دونستم دیگه نمی‌بینمش، دیگه تموم بود. دیگه محمدو نمی‌دیدم. امین از پله‌های ساختمون با دوستاش اوامد پایین و راه افتادن سمت سلف. همون‌طور که داشت با دوستاش حرف می‌زد، نگاهمون به هم گره خورد. دیگه نگاهش و ازم نگرفت. شاید حدود یک دقیقه همین‌طور زل زده بودیم به هم. من تو دلم می‌گفتم: «خداحافظ محمد نصر. شاید دیگه قسمت نشد بینم. ممنون که این مدت به جای خود واقعی‌ش تو زندگی‌م بودی محمد. دلم و خوش کردی، ولی دیگه تموم شدی. من دیگه تصمیم خودم و گرفتم... خدایا شکر.»

امین از دیدم ناپدید شد. از هستی جدا شدم و راه افتادم سمت ایستگاه. دیدم امین داره تنهایی از راه سلف برمی‌گرده. یعنی نرفته بود ناهار بخوره؟ اوامد نزدیک و نزدیک‌تر. سرش پایین بود. دقیقاً از جلوم رد شد و زیرلب گفت:

— یا علی.

و چقدر قشنگ محمد نصر جواب خداحافظیم و داد.

ماه رمضان هم اوامد و به سرعت رد شد و رفت. اواسط مرداد ماه بود و روز آخر ماه رمضان. باز هم مثل همیشه ما چهارتا خراب شده بودیم خونوی مادربزرگم. ساعت حدوداً ده شب بود و ما هم طبق معمول در حال حرف زدن و خندیدن بودیم. رفتم تو فکر. اینکه زمان چقدر سریع می‌گذره. مثل برق و باد و من حتی فکرشم نمی‌کردم که کتابام این قدر مورد توجه قرار بگیرن. برای اولین کار خوب بود و کلی ذوق مرگ شدم. حتی به عنوان نوجوان موفق هم مصاحبه

شد ازم. حالا بیشتر می‌گفتم و می‌خندیدم، ولی هنوزم محمد تو ذهنم بود. دلم می‌خواست از دستش سر به بیابون بذارم. نمی‌دونم چرا این عشق عین‌کنه چسبیده بود بهم و قصد نداشت ولم کنه. حالا عشق به درک. این بغض لعنتی هم شده بود یکی از اعضای ثابت و اصلی بدنم. مدام توی گلوم بود.

محمد روزبه‌روز معروف‌تر می‌شد و توی اخبار و تلویزیون جاش پررنگ‌تر. انگار خواننده‌ی دیگه‌ای تو این مملکت نبود که همه این‌قدر این‌و تحویل می‌گرفتن. هنوزم از بهترین سوارای این راه بود و داشت می‌تازوند. توی همین افکارم غرق بودم. با دیدن گوشیم جلوی صورتم به خودم اومدم.

شیدا گفت:

— بیا بگیر این‌و، خودش و کشت. ببین چی می‌گه.
کلمات «تماس بی‌پاسخ» افتاد روی صفحه‌ی گوشیم. قطع شده بود. چایم و به‌دفعه‌ای دادم بالا و گفتم:

— نمی‌دونم کیه. دیروزم دوسه بار زنگ زده بود.
— خب جواب بده. شاید کار مهمی داشته باشه.
با بی‌تفاوتی شونه‌هام و انداختم بالا.
— وای نه. حوصله‌ی مصاحبه و اینا ندارم.
زدیم زیر خنده. اعتمادبه‌سقف به من می‌گن‌ها. شیده به صفحه‌ی تلویزیون اشاره کرد.

— واو این‌و دریابیم...

سرم و چرخوندم سمت تلویزیون. طبق معمول سید علی حسینی داشت برنامه اجرا می‌کرد. خب شب آخر ماه رمضان بود و فردا عید فطر. برنامه‌شون شلوغ بود حسابی. می‌دونستم شیده داره شوخی می‌کنه.

— حتماً. الان اونم وایساده تو دریابیش و بگیردت.
براش زبون درآوردم. بهم چپ‌چپ نگاه کرد و گفت:
— کوفت. از امین چه خبر؟

— من چه بدونم. اصفهانه دیگه الان.
دوباره گوشیم زنگ خورد. آهنگ زنگم، ملودی اول یکی از آهنگ‌های محمد نصر بود. خیلی دوستش داشتم. باز همون شماره بود.

— عجب سریشیه‌ها.
گوشی و با حرص گذاشتم روی گوشم.
— بفرمایید.
— سلام. خانوم رادمهر؟
یه پسر جوون بود. تعجب کردم.
— سلام. خودم هستم. بفرمایید.
— خانوم رادمهر، من که از دیروز خودم و کشتم، پس چرا جواب نمی‌دید؟
اوه! چه صمیمی! جدی شدم.
— خب چون... چون شاید دلم نمی‌خواست جواب بدم. حالا امرتون و بفرمایید.
— بله بله. حالا چرا عصبی می‌شین؟ قصد جسارت نداشتم. من، راستش مدیر برنامه‌ی محمد نصر هستم.
بی‌اختیار از جام بلند شدم. دستم و گذاشتم روی قلبم. هیچ بعید نبود همین الان جوون مرگ بشم. شایدم داشت شوخی می‌کرد.
— الو؟ خانوم رادمهر! هستین؟
سعی کردم خودم و جمع و جور کنم. شیدا دستم و کشید و نشوندم روی زمین. فقط تونستم زمزمه کنم:
— محمد نصر؟
گفتن این جمله همان و قاپیده شدن گوشیم توسط شیده همان. گذاشت رو اسپیکر. چند ثانیه بعد صدای پسر رو شنیدم.
— بله. من مرتضی علیپور هستم. راستش خیلی وقته که دنبال شماره‌ی شما می‌گردم. تقریباً دو هفته‌ست.
سعی کردم و اندم و خودم و سوژه نکنم.
— بله. خواهش می‌کنم. چه کمکی از دست من برمی‌آد؟
— محمد مثل اینکه دوباره داشت کتاب‌تون و می‌خوند. بعد اینکه تموم شد، بهم گفت بهتون زنگ بزنم و بگم که می‌خواد ببیندتون.
عرق سردی روی پیشونیم نشست. اصلاً حال خوبی نداشتم. وای خدای من، آخه چقدر عذاب؟! این دل عاصی من چه گناهی کرده که این قدر باید زجر

بکشه؟ از نزدیک خودش و خانومش و ببینم که چی بشه؟ همین الان با کیلومترها فاصله داشتم زجر می‌کشیدم. می‌خوای دق کنم؟ آخه قربونت برم، جرم که نکردم. عاشق شدم.

با سقلمه‌ای که شیدا به پهلوم زد، به خودم اومدم. دست و پام یخ زده بود و قلبم هم که...

— من و ببینن؟ برای چی؟ دلش چیه؟

دقیقاً همان لحظه عزیز از حیاط اومد داخل خونه. با شنیدن صدای مرتضی علیپور، اخمای عزیز رفت تو هم. عزیز گفت:

— این پسره کیه؟

یه دفعه من و شیده و شیدا و آتنا با هم برگشتیم سمتش و گفتیم:

— هیس!

شیدا کف دستاش و چسبوند به هم و گذاشت روی لبش. یعنی اینکه التماس می‌کنم ساکت باش. دوباره صدای مرتضی بلند شد. چرا این قدر سکوت کرد راستی؟ صداش جدی شده بود.

— خانوم رادمهر، می‌دونم شما شهرستان زندگی می‌کنید، ولی اگه ممکنه بیاید تهران و آقای نصر و ببینید. من بیشتر از این اطلاع ندارم. منم دیگه بیشتر از این وقت تون و نمی‌گیرم. هر وقت جور شد و تشریف آوردین تهران، قبلش با همین شماره تماس بگیرین. من براتون یه قرار ملاقات می‌ذارم. شب خوش.

و بعد تماس رو قطع کرد. شیدا صفحه گوشیمو خاموش کرد. و رفتم.

— پسره‌ی بی شعور بی نزاکت، نه مهلت می‌ده آدم حرف بزنه، نه خداحافظی

می‌کنه.

شیده نگاه نگرانش و بهم دوخت و گفت:

— آوا، چقدر گفتم اونا رو پاک کن!

شونه‌هام و بالا انداختم.

— دیگه کاریه که شده.

و بعد گوشی و از دستش کشیدم و به بابام زنگ زدم و قضیه رو این‌طور برایش گفتم که محمد نصر از دست من عصبانیه که بدون اجازه از متن آهنگ‌هاش استفاده کردم، باید برم توضیح بدم. گفت که نگران نباشم و هفته‌ی بعد من و